روزنامه

دوشنبه ۴ فروردین ۱۴۰۴ | ۲۴ مارس ۲۰۲۵ | شماره ۲/۲ | ۴ صفحه

آغاز سخن؛ پیرامون حداقل دست‌مزد ۱۴۰۴

محمدرضا کریمی

هرگونه اقدام در جهت بهتر شدن شرایط کارگران را می‌توان گامی رو به جلو ارزیابی و از آن حمایت کرد. بسیاری مغرضانه یا ناآگاهانه با استناد به این امر، در پی جریان‌های برساخته‌ی سرمایه‌داری راه افتاده و در برابر هرگونه نقدی، فریاد «این اقدام، گامی در جهت منافع کارگران است» را برمی‌آورند. این‌که چنین ادعای نادرستی، موجب جلب هَم‌راهی بسیاری که از سر تفنن یا بدون پیوند مشخص با کارگران، از آنان دم می‌زنند شده و به مرور به بیان غالب مدعیان مبارزه تبدیل می‌گردد، نباید موجبَ تردید در میان کسانی شود که به راستی در پیوند با کارگران در حال کنش‌گری‌اند.

در زمستان سال ۱۴۰۳ و به‌ویژه در آستانه‌ی سال ۱۴۰۴ نیز مانند سال‌های گذشته، دستگاه‌های رسانه‌ای متصل به بخش‌های مختلف سرمایه‌داری به هم‌راه جیره‌خوارانشان، سازوکاری سرکوب‌گرانه به راه انداختند. برخلاف دو سال گذشته، این بار با راه اندازی کارزاری مجازی (مجازی نه از بابت موجودیت یافتن و محدود شدنش در پلت‌فرم‌های اینترنتی، که البته آن هم بود؛ بلکه از منظر نامرتبط بودنش با واقعیت دست‌مزد!) تلاش نمودند مفهوم سرکوب مزدی را به ابتذال بکشانند. ساده‌ترین راه برای به ابتذال کشاندن یک خواست، تکرار کردن بی‌محتوای آن است. کاری که برای انجامش پدید آمده و همواره به خوبی از عهده‌اش برآمده‌اند!

روند کار به این شکل بود که نخست با هوچی‌گری، با استناد به مغالطات و با دل‌سوزی برای کارفرمایان افزایش ۷۰درصدی دست‌مزد را مطرح کردند. پس از آن، عده‌ای از میانشان برخاسته، منطقی بودن افزایش ۵۰درصدی را جار زدند. در نهایت، هنگامی که مانور برای میدری به عنوان گرداننده‌ی وزارت ضدکارگری محیا شد، با رذالت تمام، عملی بودن افزایش حول و حوش ۳۲درصدی را اعلام نمود. سرانجام حداقل دست‌مزد با هزاران تمجید و تشویق، ذیل تیتر افزایش ٤٥درصدی اعلام شد.

روند افزایش حداقل دست‌مزد در سال ۱٤۰٤ بار دیگر نشان داد چگونه می‌توان با بازی‌های عددی و فضاسازی رسانه‌ای، سیاست‌های ضدکارگری را در پوشش تصمیماتی به‌ظاهر قانونی و مثلا منصفانه بازنمایی کرد. بر خلاف آن‌چه برخی تئوریسین‌های جریان مسلط و رسانه‌ها تبلیغ می‌کنند، واقعیت اقتصادی این تصمیم چیزی جز گسترش ساختارمند بی‌نوایی نیست.

بر اساس مصوبه شورای عالی کار، حداقل دستمزد روزانه از ۲۳۸٬۸۷۲ تومان در سال ۱٤۰۳ به ۳٤٦٬۳٦٥ تومان در سال ۱٤۰٤ افزایش یافته و این یعنی حداقل دست‌مزد پایه ماهانه از ۷٬۱٦٦٬۱۸٤ تومان به ۱۰٬۳۹۰٬۹٦۸ تومان رسیده است. این افزایش که معادل ٤٥ درصد اعلام شده، در نگاه اول چشم‌گیر به نظر می‌رسد. با این حال، رقم ٤٥ درصد نه صرفا به دست‌مزد پایه، بلکه به «مجموع دریافتی» کارگری اطلاق می‌شود که از همه مزایای جانبی نظیر حق مسکن، بن کارگری، پایه سنوات، و حتی حق اولاد برخوردار باشد.

این در حالی‌ست که بسیاری از کارگران، به‌ویژه کارگران مجرد، جوان یا فاقد سابقه کاری، تنها دست‌مزد پایه و حداکثر حق مسکن را دریافت می‌کنند. برای این گروه، حداقل دریافتی که در سال ۱٤۰۳ برابر با ۹٬٤٦٦٬۱۸٤ تومان بود، در سال ۱٤۰٤ به ۱۳٬٤۹۹٬٦۸۰ تومان رسیده است که افزایش واقعی حدود ٤۳ درصد را نشان می‌دهد. اما اگر تنها افزایش در پایه دست‌مزد یعنی از ۷٬۱٦٦٬۱۸٤ تومان به ۱۰٬۳۹۰٬۹٦۸ تومان را مبنا قرار دهیم، درصد رشد دقیقا همان ٤٥ درصدی است که در تبلیغات رسمی تکرار می‌شود. نکته مهم اما این‌جاست که شورای عالی کار با نادیده گرفتن سبد معیشت واقعی، همچنان مبنای تعیین دستمزد را نه با اتکا به حداقل‌های معیشتی بلکه بر اساس مصالح کارفرمایان تعیین می‌کند، و این همان نقطه‌ی اصلی تضاد طبقاتی در ساختار مزدبندی موجود است.

تضاد در روایت‌های آماری زمانی آشکارتر می‌شود که نرخ تورم را نیز در نظر بگیریم. در حالی که بانک مرکزی و مرکز آمار، تورم سالانه را در محدوده ٤۰ تا ٥۰ درصد برآورد کرده‌اند، رشد قیمت‌ها در کالاهای اساسی، دارو و خدمات درمانی به بیش از ۷۰ درصد رسیده است. در چنین فضایی، حتی افزایش ٤٥ درصدی دست‌مزد نیز نه تنها جبران‌کننده‌ی افت قدرت خرید نیست، بلکه خود به‌معنای عقب‌ماندن کارگران از روند تورمی و تداوم سیاست سرکوب مزدی است.

نکته‌ی دیگر آن‌که بخش قابل‌توجهی از این افزایش در قالب مزایای غیرپایدار و قابل‌حذف تعیین شده است؛ برای مثال، حق مسکن ۹۰۰ هزار تومانی یا بن خواربار ۲ میلیون و ۲۰۰ هزار تومانی، بسته به سیاست‌های مقطعی کارفرما و وضعیت قرارداد کارگر، ممکن است به‌طور کامل یا جزیی پرداخت نشوند. بنابراین، اتکای تبلیغاتی دولت و رسانه‌ها به رقم کلی افزایش «مجموع دریافتی» نه تنها گمراه‌کننده، بلکه تعمدی در راستای تقلیل مطالبات کارگران و مشروع‌سازی وضع موجود است.

به بیان دقیق‌تر، فرآیند تعیین دستمزد در ساختار شورای عالی کار همواره به‌گونه‌ای طراحی شده که توازن قوای طبقاتی به‌نفع سرمایه‌داران حفظ شود. حضور تنها سه نماینده کارگری در برابر شش نماینده کارفرمایی و دولتی در این شورا، به‌تنهایی نشانه‌ی روشنی از غیردموکراتیک‌بودن روند تصمیم‌گیری در حوزه‌ای‌ست که سرنوشت میلیون‌ها نیروی کار را رقم می‌زند.

در نهایت، اگرچه افزایش اسمی ٤٥ درصدی در دست‌مزد پایه ممکن است به‌ظاهر به عنوان موفقیتی نسبی ارایه شود، اما در واقعیت معیشت، با احتساب تورم نقطه‌ای، رشد افسارگسیخته‌ی قیمت‌ها، و حذف انواع یارانه‌های پنهان، چنین افزایشی حتی توان ایستادگی در برابر فرسایش اقتصادی را نیز ندارد. آن‌چه به کارگر می‌رسد، نه یک دستمزد «کافی برای زیستن»، بلکه صرفا «مقداری برای زنده‌ماندن» است. همان امری که سرمایه‌داری موجه جلوه‌اش می‌دهد.

در این بازی عددی، کارکرد رسانه‌ها از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. دولت و شورای عالی کار با استفاده از تیترهایی نظیر «رشد ٤٥ درصدی دست‌مزد»، تصویری فریبنده از حمایت از کارگران ارایه می‌کنند، حال آن‌که در بطن این تصمیمات، چیزی جز حفظ سازوکار انباشت سرمایه و فشرده‌سازی هزینه‌های نیروی کار وجود ندارد. در واقع، این دست از افزایش‌ها نه‌تنها کمکی به ترمیم قدرت خرید کارگران نمی‌کنند، بلکه به روند سرکوب مزدی و فقیرسازی بیشتر دامن می‌زنند.

آن‌چه اکنون به نام افزایش دست‌مزد در میان افکار عمومی جا انداخته می‌شود، بیش از آنکه حاصل مذاکره و چانه‌زنی واقعی باشد، نتیجه توافقات پیشینی، سازوکارهای بسته‌ی تصمیم‌گیری، و غیاب نمایندگی واقعی کارگران در فرآیند تعیین مزد است. با وجود تمام تبلیغات صورت‌گرفته، فقر ساختاری کارگران، بیکاری، ناامنی شغلی، و شکاف میان هزینه‌های زندگی و دریافتی‌های ماهانه، همچنان در حال افزایش است. بازتولید این شرایط را باید نه در عدد اعلام‌شده، بلکه در منطق سرمایه‌محور پشت پرده‌ی این تصمیمات جست‌وجو کرد. منطقی که در آن، کارگر فقط تا جایی ارزش دارد که چرخ تولیدَ بگردد، نه بیشتر.

اما این تمام ماجرا نبود! تمام فرآیند یاد شده ذیل «پویش مقاومت علیه سرکوب مزدی» انجام شد. سرکوب مزدی، آن چنان بی‌محتوا تکرار شد، آن اندازه موهوم بیان گردید و آن قدر تهی شد که راه را بر مفهوم «سرکوب مزدی» و کنش حقیقی برای از میان برداشتنش بست.

در این بین، اعتراضات یا در واقع نق‌زدن‌های نمایندگان خودخوانده‌ی کارگری نیز یاری‌رسان این وضعیت گردید. بدون ادراک یک معضل نمی‌توان آن را برطرف ساخت؛ حال آن‌که اگر معضل به غلط یا ناکامل تعریف شود، راه‌حل نیز در راستای بقای وضعیت موجود خواهد بود. امثال میرغفاری که آشکارا مدعی مصلحت‌اندیشی برای حاکمیت جمهوری اسلامی هستند و اعلام می‌کنند اگر نصایحشان به مرحله‌ی اجرا درنیاید، «مملکت متلاشی می‌شود!» همان زبان مسلط امثال مطهری را به کار گرفته‌اند که درمورد ستار بهشتی گفته بود «او کارگری فقیر بود، به پلیس فتا گفتم باهاش مهربانی کنید، یه چایی جلوش بذارید دوتا کیسه برنج بهش بدید بره، این اصلاح میشه و از این حرفا نمی‌زنه.» این زبان برآمده از منفعت عده‌ای‌ست که زبان حجیم‌ترِ سرکوب را نرم و پذیرفتنی جلوه می‌دهد.

در مورد سه‌جانبه‌گرایی، برای این‌که مخاطب در این ورطه نیفتد که انگار به صورت کلیشه‌وار، پیشاپیش تعامل سه‌جانبه‌گرایی پیرامون افزایش دست‌مزد را مردود شمرده‌ایم؛ باید وارد تشریح شویم. تمام فرآیند افزایش حداقل دستمزد در چارچوب آن‌چه «پویش مقاومت علیه سرکوب مزدی» نامیده شد، شکل گرفت؛ اما این عنوان بلندپروازانه، بیش از آن‌که حاوی مقاومت باشد، به بازتولید سردرگمی، تکرار تهی‌شده‌ی مفاهیم و بازی در زمین قدرت منجر شد. در این میان، واژه‌ی «سرکوب مزدی» به چنان ابتذالی دچار شد که نه‌تنها محتوا و عمق خود را از دست داد، بلکه بدل به برچسبی بی‌اثر و مصرف‌شده شد؛ چیزی که بیشتر ابزار ژست‌گیری بود تا ابزار تحلیل و تغییر.

کلیت ایده‌ی گفت‌وگوی برابر میان کارگر، کارفرما و دولت؛ امری ناشدنی است. گفت‌وگو میان زورمندانی که خود را در جای‌گاه والاتر می‌بینند و ستم‌کشانی که مدام در حال از دست دادن حقوق خود هستند، هیچ‌گاه شکل نخواهد گرفت؛ چه رسد به این‌که بخواهد برابر باشد. گفت‌وگوی حقیقی تنها از دل سازمان‌دهی مشخص و اراده‌ی جمعی کارگران می‌روید، نه از دل نهادهای برساخته یا از پیش طراحی شده‌ای که برای کنترل و بی‌اثر کردن صدای کارگران بنا شده‌اند. تا زمانی که این تمایز روشن نشود، هر اعتراض و مقاومتی نیز ممکن است خود به تکرار همان زبان حجیم و فریبکار سرکوب بدل گردد.

در چنین فضایی، مساله نه تنها عقب‌نشینی در برابر فشار دولت و کارفرمایان، بلکه بی‌صداقتی در بازنمایی منافع کارگران و مسدود نمودن راه سازمان‌دهی موثر کارگران است. نمایندگانی که در لفظ از معیشت و کرامت کارگر دفاع می‌کنند؛ اما در عمل خواست حاکمیت را با واژگانی مصلحت‌جویانه بازگو می‌کنند، بخش مهمی از این معادله‌ی سرکوب‌اند. اگر به‌جای آن‌که سرکوب مزدی را امری ساختاری و پیوسته بدانیم، آن را به عددی سالانه یا مناسکی رسانه‌ای تقلیل دهیم، خود را در زبانی اسیر کرده‌ایم که نه تنها از درک بحران ناتوان است، بلکه خود بخشی از بحران و مقوم آن است.

هفت‌تپه و سهم‌خواهان آن

محمدرضا کریمی

طی چند سال اخیر، یک سری فعالیت‌ها به شکلی جدید توسط گروهی موسوم به عدالت‌خواهان راه‌اندازی گردیده و تا کنون، به صورت برگزاری سمینارهای کارگری در کردستان و خوزستان نمودار شده است.

نخست، باید به کارگران فعال داخل هشدار داد و تاکید نمود که هرگونه هم‌راهی با این‌گونه افراد، برابر با حذفشان از عرصه‌ی کنش‌های کارگری خواهد بود. نمونه‌های متعددی وجود داشته که چه با عناصر درون جمهوری اسلامی و چه با عناصر خارج از آن، مانند اپوزیسیون‌های سلطنت‌طلب، همکاری‌هایی داشته‌اند و در نهایت به ورطه‌ی حذف از فضای کارگری و نابودی در عرصه‌ی سیاسی کشیده شده‌اند.

ساختار جمهوری اسلامی و کلیت آن، یک ساختار سرمایه‌دارانه‌ی متشکل از سرمایه‌داری تجاری، مالی و انواع دیگر بخش‌های سرمایه‌داری است. این دو مقوله یعنی جمهوری اسلامی و سرمایه‌داری از یکدیگر منفک نیستند. زمانی که می‌گوییم این سیستم به کارگران تریبون نمی‌دهد، باید دانست که هیچ‌گاه این اتفاق رخ نخواهد داد، مگر آن‌که در پسِ این اقدام، برای طیف حاکم منفعتی وجود داشته باشد. هرگونه تریبون‌دهی به کارگران یا جنبش‌های مستقل تنها در صورتی انجام می‌گیرد که برای ساختار مسلط، منفعتی خاص در نظر گرفته شده باشد؛ وگرنه مجموعه‌ی کنترل‌گر هرگز به شکل خودجوش و از روی دلسوزی چنین اجازه‌ای نخواهد داد.

درک ساختار حاکم بر جمهوری اسلامی نباید به یک هرم قدرت که در راس آن یک فرد مشخص یا گروه محدود قرار دارد، تقلیل داده شود. این ساختار به‌صورت شبکه‌ی پیچیده‌ای عمل می‌کند که بخش‌های مختلفی در آن هم‌زیستی دارند. سرمایه‌داری در اشکال مختلف خود، اعم از سرمایه‌داری تجاری، مالی و...، در این ساختار در تعامل با یکدیگر هستند. این بخش‌های مختلف برسازنده‌ی قدرت، از طریق نیروهایی که به عنوان سربازان خود انتخاب کرده‌اند، به اجرای منافع و پیش‌برد برنامه‌هایشان می‌پردازند.

به بیان دیگر، این ساختار نه به‌عنوان یک مجموعه‌ی یکپارچه‌ی دارای فرماندهی مستقیم، بلکه به‌عنوان سامانه‌ای که در آن منافع اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک در هم تنیده شده‌اند، باید مورد تحلیل قرار گیرد. از این‌رو، کارگران و کنش‌گران اجتماعی باید نسبت به چنین ساختارهایی هوشیار باشند و بدانند که هر گونه تعامل با آنها، بدون درک دقیق از منافع پشت‌پرده، می‌تواند زمینه‌ساز سقوط و نابودی باشد.

یکی از مصادیق این وضعیت، گروه موسوم به عدالت‌خواهان است. جریانی که از دل دانشگاه امام صادق بیرون آمد. دانشگاهی که با پیگیری‌های مهدوی کنی شکل گرفت تا به‌زعم خودشان مدیران نسل بعدی نظام را تربیت کند. از همین دانشگاه، افرادی مانند بذرپاش و بسیاری دیگر بیرون آمدند و به نهادهای کلیدی مانند وزارت‌خانه‌ها ، صداوسیما و... نفوذ کردند. برای نمونه، اگر شبکه افق را در نظر بگیریم، بسیاری از مجریان و دست‌اندرکاران این شبکه از همین دانشگاه آمده‌اند. البته مفهوم دانشگاه را این افراد حتی در همان شکل محدودش هم به انحراف کشانده‌اند. این دانشگاه در واقع یک هلدینگ تجاری بوده که مالکیت حدود ٤۹.۸ درصد سهام ذوب‌آهن فولاد خزه، ۸۳ درصد شرکت دارویی لقمان، و عملاً ۱۰۰ درصد شرکت ریسندگی و بافندگی پوشاک جامعه را در اختیار دارد. علاوه بر این، مالک پاساژهای نور، میلاد نور و بسیاری دیگر از دارایی‌هایی است که یا علنی نشده‌اند یا آن‌قدر زیاد هستند که پیگیری جزییاتشان وقت خاص خود را می‌طلبد. نکته این‌جاست که به‌اصطلاح عدالت‌خواهان، به جای این‌که مطابق با مدعیاتشان، به مسایل واقعی کارگران بپردازند، با انحراف مسیر، در بیرون از کارگاه‌ها و کارخانه‌های هلدینگ دانشگاه صادق بهَ عضوگیری از عناصر متزلزل کارگری می‌پردازند و موارد مربوط به آنان را با تحریف در بوق و کرنا گذاشته‌اند. برای نمونه، کارگران ذوب‌آهن فولاد خزر چند هفته‌ی گذشته، اعتراضاتی به راه انداختند؛ اما این جریان که ادعای «جنبش عدالت‌خواه کارگری» بودن را دارد، به جای پرداختن به این اعتراضات، به منظور انحراف افکار عمومی، در حال نرد باختن در دیگر محیط‌های کارگری بود. در کدام محیط و با تکیه بر کدام موضوع؟ در جایی مانند هفت‌تپه و با تکیه بر این موضوع که مشکل هفت‌تپه مربوط به ساخت الیگارشیک دوره‌ی روحانی بوده است! هفت‌تپه از آن‌رو برایشان مهم است که واجد سابقه‌ی مبارزاتی‌ست و البته چند نفر خودفروخته هم در آن‌جا حضور دارند.

ماجرای «سندیکای کارگران کشت و صنعت نیشکر هفت‌تپه» تنها مربوط به دهه ۹۰ نیست؛ بلکه پایه‌های آن در دوران پهلوی گذاشته شد، و بعد از یک دوره اغما، در اواخر دهه ۸۰ و دهه ۹۰ دوباره زنده شد. این احیا می‌توانست به کنشی گسترده و قابل پیوندیابی با دیگر محیط‌های کارگری منجر شود که متاسفانه به دلیل برخی تصمیمات اشتباه از سوی فعالان کارگری، این روند تثبیت نشد و حداقل‌هایی که ممکن بود به دست بیایند نیز یا حاصل نشدند یا بعد از مدتی بازپس گرفته شدند؛ تا آن حد که هفت‌تپه بدل به طعمه‌ای چرب برای انواع و اقسام سواستفاده‌گران شده است!

جریان موسوم به «جنبش عدالت‌خواه کارگری» یکی از خیل آن سوءاستفاده‌گران است که بر هفت تپه چنگ انداخته تا با اعمال فشار بر دیگر جریان‌های نشسته بر مسند قدرت، سهمی از قدرت برده باشد. افراد منتسب به این جریان در چارچوب منازعات درون‌ساختاری عمل می‌کنند، بنابراین انتظار عدالت داشتن از آنان، برابر با وهم مهلکی خواهد بود. بسیاری از افرادی که به این جریان پیوسته‌اند، از بخش‌های مختلف کارگری آمده‌اند و ستمی که بر آن طبقه اعمال شده را تجربه کرده‌اند؛ اما تاریخ بارها نشان داده که ساختارهای حاکم از این گروه‌ها به عنوان ابزار استفاده کرده‌اند. همان‌طور که در کودتای ۲۸ امرداد، یا در جریان انقلاب، و بعد در دهه‌های شصت و هفتاد، سردمداران سیاسی از این گروه‌ها به عنوان لمپن‌پرولتاریا استفاده کردند، چماق را به دستشان دادند و مخالفان را سرکوب کردند. امروز هم همین اتفاق در حال رخ دادن است. از این گروه‌ها عضوگیری می‌شود تا به عنوان پادو به محیط‌های کارگری با سابقه‌ی انجام کنش‌های مشخص رفته، در راستای تخریب فضاهای کارگری سازنده، اقدام کنند .

از سویی دیگر، سنخی تفکیک وظایف میان آنان و برخی افراد مانند علی‌زاده که رسانه‌ای تحت عنوان جدال را به راه انداخته و کسانی مانند امیر خراسانی که به نام چپ و سوسیالیسم فعالیت می‌کنند، شکل گرفته است. مدام از مارکسِ غیر انقلابی سخن می‌گویند، درس‌گفتار مارکس برگزار می‌کنند وَ با کلیدواژه‌هایی مانند نئولیبرال و الیگارشی، وجهی از توهم توطئه را به هر سو می‌پراکنند. این افراد به جای ارایه‌ی راه‌کارها یا سازمان‌دهی کنش‌های واقعی، راه‌کارها را به مجموعه‌ای از واژه‌های پوچ و بی‌اثر و کنش‌ها را به دست و پا زدن‌های بی‌سرانجام تبدیل می‌کنند.

در حالی که جریاناتی مانند سندیکای شرکت واحد، هپکو، معدن طبس و... به آنها بها نداده یا به اندازه کافی برایشان جذاب نبوده‌اند، بر ماجرای هفت‌تپه سوار شده‌اند. هرچند مشخص است که از مجموعه‌ی هفت‌تپه چه کسانی با آنان هم‌راهی می‌کنند؛ اما باز از ترس بایکوت شدن توسط افراد سالم آن ناحیه، نام به اصطلاح فعالین کارگری آن‌جا را در بنرهایشان ذکر نمی‌کنند. حتی در بیانیه‌های منتشرشده، نام «فعالین کارگری» را در انتها و به‌صورت مبهم می‌آورند، که البته افراد موردنظرشان در جهت منافع کارگران «فعالیت» ندارند. این شکل از اقدام، به افرادی که در دوره‌ای خاص اقدامات درستی انجام داده‌اند، این اخطار را می‌دهد که اگر آن افراد به دنبال این جریانات بروند، در واقع سرکوبی به‌مراتب شدیدتر را پذیرفته و به شکلی فاجعه‌بار برخلاف منافع طبقاتی خود حرکت خواهند کرد.

چنان‌چه در شماره‌ی پیشین روزنامه بدان اشاره شد، یکی از مسایلی که اینان در جریان فولاد سعی کردند برجسته کنند، مساله‌ی اخراج کارگران فولاد در زمستان سال گذشته بود که بعد از مدتی، تحت تاثیر تلاش هم‌کاران آگاهاشان، اعتصاب و اعتراضاتی شکل گرفت که باعث شد مدیریت فولاد مجبور به عقب‌نشینی شود و اخراج‌شدگان را دوباره به کار برگرداند. اکنون این جریان‌ها آمده، این مورد را به نفع خود مصادره کرده و ادعا نموده‌اند که بازگشت کارگران نتیجه‌ی تلاش‌های موجودات موهومی تحت عنوان «مسولین» بوده است! حتی از امام‌جمعه و نمایندگانی نیز نام برده‌اند؛ درحالی‌که واقعیت چیز دیگری است. مسئله‌ی هفت‌تپه، سایر کارخانه‌ها، ارکان ثالث، وضعیت بازنشستگان و بسیاری دیگر از اعتراضات و اعتصابات وجود دارد که این افراد در آنها دخالتی ندارند؛ اما درعین‌حال، با انحراف افکار عمومی سعی در سوار شدن بر آنها را دارند.

مساله‌ی دیگری که وجود دارد، تفاوت میان اعتراض و اعتصاب است. این‌ها دو مقوله‌ی جدا از هم هستند، اما جریان‌های انحرافی عمدا آن دو را با هم یک‌سان در نظر می‌گیرند. درحالی‌که این فعالان واقعی کارگری هستند که زمان‌بندی و هدف‌مندی این اقدامات را تعیین می‌کنند.

اگر این اقدامات هوشمندانه و سازمان‌یافته انجام شود، می‌تواند به دست‌آوردهایی منجر شود، مانند همان چیزی که در فولاد اتفاق افتاد. اما اگر صرفا روی مصالحه یا بزرگ کردن برخی افراد به عنوان «نماینده» تاکید شود، این خطر وجود دارد که نمایندگان تحت فشار قرار بگیرند، متلاشی شوند یا به همکاری با طرف مقابل تن دهند. هر کدام که روی دهد، در نهایت این کارگران خواهند بود که متضرر می‌گردند.

در این دوران یک خلاء بزرگ وجود دارد: خلاء گفتمان مارکسیستی. آسیبی که جنبش هفت‌تپه دید، ناشی از این بود که وقتی صدا و اعتراضات کارگران بلند شد، عده‌ای در بیرون از آن محیط، بدون ادراک زوایای آن حرکت، شروع به تحریف و بزرگ‌نمایی کردند. شعارهای نادرستی مطرح شد که متناسب با موقعیت نبودند. این روند در نهایت منجر به شکل‌گیری یک حباب شد. حبابی که خیلی زود ترکید و نتیجه‌ی آن را امروز در وضعیت نامطلوب هفت‌تپه می‌بینیم. همواره در شرایطی که کارگران بدون توسل به جریانات انحرافی برمی‌خیزند، جریان‌های فرصت‌طلب وارد میدان شده و امتیازگیری می‌کنند. اکنون نیز این به اصطلاح عدالت‌خواهان، بدون مواجهه با پرسش‌هایی حقیقی چون: چرا وقتی پای کارخانه‌های زیر نظر دانشگاه صادق یا هلدینگ‌های اقتصادی مرتبط با شما در میان است، هیچ اقدامی انجام نمی‌دهید؟ چرا سراغ مشکلات واقعی کارگران آن‌جا نمی‌روید؟ و...؛ به راحتی در این فضا مانور می‌دهند. این مساله نشان می‌دهد که تریبون‌داران مدعی مارکسیسم، برخلاف تمام ادعاهایی که مطرح می‌شد و برخلاف تمام برچسب‌هایی که جمهوری اسلامی به افراد مختلف زد تا آن‌ها را سرکوب کند، نتوانستند ارتباط مشخصی با بدنه‌ی جریانات کارگری برقرار کنند.

در عین حالی که بسیاری از کارگران طی اعتراضات و اعتصابات هفت‌تپه رشد نموده، نسبت به توان خویش ایمان پیدا کردند؛ اما نباید این را نادیده گرفت که وضعیت آشفته‌ی کنونی موجب بروز نوعی ناامیدی در بین بسیاری کارگران شده است. ناامیدی‌ای که در دو گرایش نمایان می‌شود:

- یک گرایش که به سلطنت‌طلبی یا حداقل به نیروهای خارجی مثل آمریکا با این تصور که آن‌ها می‌توانند رفاه را به ارمغان بیاورند، متمایل شده است.
- گرایش دیگری که به قدرت جمهوری اسلامی متمایل است و معتقد است که تنها از طریق تعامل با این ساختار می‌توان به برخی دست‌آوردها رسید.

این گرایش‌ها هنوز در سطح محدودی قرار دارند؛ اما امکان گسترده‌تر شدنشان وجود دارد و کلیت هر دو نشان می‌دهد که برخی کارگران به این نتیجه‌ی اشتباه رسیدَه‌اند که حتی اگر قدرت‌های حاکم کاملا منافع اکثریت کارگران را دنبال نکنند، حداقل با نوعی هم‌کاری نصف و نیمه می‌توان انتظار حداقل‌هایی را از آنان داشت. نتیجه‌ای که ناشی از تمنای قدرت یا به بیان دیگر، میل به اتکا به نیرویی برتر برای رسیدن به رفاهی نسبی است.

آشفتگی کنونی به این معنا نیست که شرایط از نظر منطق سرمایه‌داری غیرعادی باشد، بلکه اتفاقا سرمایه‌داری برای بقای خود به چنین وضعیتی نیاز دارد؛ چرا که «دزد دنبال بازار آشفته می‌گرد.» اما از دیدگاه کارگران و کسانی که واقعا در این مسیر دست به کنش زده‌اند، وضعیت موجود غیرقابل قبول است.

راه‌کار چیست؟ حرکت به سمت مشخص کردن عناصر اصلی مبارزه و نمایان ساختن افقی مشخص. این کار را نمی‌توان با شعارهای توخالی، تشکیل گروه‌های چندنفره که نام‌هایی مانند «اتحادیه»، «بلوک»، «شورا» و... بر خود می‌گذارند، به پیش برد. نام‌گذاری‌هایی که تنها از سر پوشاندن انفعال فردی و جمعی پدید آمده‌اند. هم‌چنین، بدون درک شرایط واقعی کارگران ایران، هرگونه چشم‌داشت از اتحادیه‌های بزرگ اروپایی و غیراروپایی یا دیگر نهادهای بین‌المللی، نمی‌تواند راه‌گشا باشد. چنین تقلاهایی را می‌توان هم‌ساز با دست و پا زدن‌های به اصطلاح عدالت‌خواه دانست؛ زیرا همان‌طور که جریان موسوم به عدالت‌خواه از کارگران فقط به‌عنوان یک اسم و یک ابزار استفاده می‌کند، آنان نیز از نام کارگران به سود توهمات خود بهره‌برداری می‌کنند.

این وضعیت آشفته، وجود قدرت‌های داخلی و خارجی، و حتی بی‌افقی‌ای که در میان بسیاری از کارگران دیده می‌شود، نباید باعث شود کارگران به دنباله‌رو جریانات انحرافی‌ای که مدام در حال سربراوردن از مرداب سرمایه‌داری هستند، تبدیل شوند و کسانی که وارد این عرصه می‌شوند، باید پیش از هرچیز، با مشخص نمودن موقعیت خود و پایدار ساختن آن، اقدام نمایند.

چرا قدرت ما در ورودی‌بندی[1] است؟[2]

محمدرضا کریمی

[این متن، تقریبا دو سال پیش در سایت سوسیالیست ورکر نگاشته شده است. از آن‌جا که برآمده از تجربه‌ی مبارزاتی کارگران انگلستان در یک دهه‌ی اخیر بوده، با بیانی ساده نوشته شده و افزون بر آن، شکست بسیاری از اعتصابات و اعتراضات کارگران ایران در سال‌های اخیر، رها کردن محل کار بوده، بنابراین ، بازگردانی متن حاضر و انتشارش، با این هدف که بتواند پاسخ‌گوی بخش هرچند اندکی از معضلات پیشِ روی کارگران باشد، ضروری قلم‌داد شده است.]

استقبال از بازگشت اعتصابات به ادارات، انبارهای کالا و بیمارستان‌ها نشان دهنده‌ی میزان تغییر سیاست‌های بریتانیا در طول سال گذشته است. پس از یک دوره‌ی طولانی که رسانه‌ها شادمانه مرگ اتحادیه‌ها را اعلام می کردند، اکنون اعلام اخبار اعتصابات در تلویزیون و روزنامه ها متداول شده است.

اما ممکن است کنش تظاهرات پس از غیبتی درازمدت، برای کارگرانی که قبلا هرگز اعتراضی نداشته‌اند، عجیب به نظر برسد. همه می دانند که اعتصاب به معنای سرکار نرفتن است؛ اما این‌که نباید به معنای در خانه ماندن باشد، برای برخی مبهم است. برجسته نمودن ورودی‌بندی، راهی عالی برای نشان دادن این‌که «اتفاق مهمی در حال رخ دادن است» به همگان می‌باشد. این امر، فرصتی برای گرد هم آوردن کارگرانی که اغلب به دلیل ماهیت شغلشان منزوی هستند، فراهم می‌آورد.

هم‌چنین، مکانی هست که مردم می توانند در مورد اعتصاب، و مسایل فراتر از آن، به جای این‌که به صورت فردی به مشکلات خود بپردازند، به روشی جمعی گفتگو کنند. این گردهم‌آیی به کارگران قدرت می دهد و می‌تواند آنها را نسبت به ظرفیت خود آگاه کند.

ورودی‌بندی هم‌چنین می‌تواند جایگاهی باشد که در آن اعضای صنفی فرصتی برای سازماندهی و برنامه‌ریزی جهت موثرتر ساختن اعتصابشان پیدا کنند و در نهایت، اختلافات خود را بدون توسل به رهبران اتحادیه، حل کنند.

با این حال، ورودی‌بندی به طور بالقوه بسیار مهم‌تر از همه‌ی این‌هاست. مهم‌ترین هدف آنها کارآمدترکردن اعتصابات با ممانعت از حضور افرادی است که می‌بایست در محل کار حاضر نشوند.

یک ورودی‌بندی خوب به این معنی است که کسانی که می خواهند اعتصاب را بشکنند باید با همکاران خود روبه‌رو شوند و توضیح دهند که چه چیزی آنها را به این عمل خیانت‌آمیز می‌کشاند. این چشم‌انداز به خودی خود می تواند بسیاری از کسانی را که ممکن است به سر کار برگردند را بازگرداند.

ورودی‌بندی‌ها هم‌چنین می‌توانند به رشد اتحادیه کمک کنند. در بیشتر صنایع هزاران کارگر وجود دارد که هنوز سازمان‌دهی نشده‌اند و اطلاعات کمی از اتحادیه‌ها دارند. برخی از آنها کارگران موقت یا با قراردادهای پاره‌وقت یا صفر ساعت هستند. ممکن است گمان کنند که اتحادیه تنها برای کارکنان دایمی و تمام وقت است.

سازمان‌دهنده‌ها می‌توانند به سرعت آنها را آموزش داده، وارد اعتصاب کنند. ورودی‌بندی‌ها در وضعیت‌های خشونت‌آمیز نیز می‌توانند محل نبرد فیزیکی برای جلوگیری از شکستن اعتصاب توسط برخی افراد باشد.

برای کسانی که نمی‌توان متقاعدشان کرد، در اتحادیه‌های کارگری یک سنت مهم وجود دارد. اصطلاح «اعتصاب‌شکن» (کسی که از جمع جدا شده) از این منظر برخاسته است تا افرادی که منافع شخصی محدود را بر اراده جمعی ترجیح می‌دهند، شرم‌سار سازد.

شرم‌سار ساختن و متوقف کردن افرادی که می‌خواهند به کارفرمایان در شکستن اتحادیه‌ها کمک کنند، خود اقدامی دموکراتیک است. زیرا اکثریت کارگران تصمیم گرفته‌اند ایستادگی کنند و کسانی که بخواهند اعتصاب را بشکنند، در جهت تضعیف مبارزه‌شان حرکت می‌کنند.

از آن‌جا که صف‌های اعتصاب قوی، کارآیی اعتصاب‌ها را موثرتر می‌سازد، کارفرمایان و محافظه‌کاران از آنها متنفرند و علیهشان قانون وضع می‌کنند. به همین دلیل است که باید تا حد ممکن قوی و مبارزه‌طلبانه بسازیمشان .

اعتصاب پرستاران اکنون باید یک سلاح باشد

ورودی‌بندی‌های پرستاران در ماه‌های اخیر به رویدادهایی پرنشاط تبدیل شده‌اند، به طوری که گاهی بیش از صد کارگر با شعار دادن، آواز خواندن و رقصیدن روزهای اعتصاب خود را سپری می‌کنند. تقریبا همیشه، در میان بوق‌های ممتد خودروهای حامیانی که از کنارشان عبور می‌کنند، قرار دارند. هم‌چنین، این اعتصاب‌ها حمایت و بازدیدهای هم‌دلانه از سوی سایر کارکنان حوزه‌ی سلامت و اعضای اتحادیه‌های کارگری را به خود جلب کرده‌اند.

در عین حالی که ورودی‌بندی‌های پرستاران به مراکز مهمی برای بحث و تا حدی سازمان‌دهی تبدیل شده‌اند، تاکنون نقش کوچکی در جلوگیری از تحرکات اعتصاب‌شکنان ایفا کرده‌اند. این موضوع عمدتا به این دلیل است که اتحادیه‌ی پرستاران (RCN)برای شرکت در اعتصاب، استثنائات[3] زیادی قایل شده‌اند .

رهبران اتحادیه‌ها در اولین اعتصابات گفتند که از حداقل کارکنان در بخش‌ها حمایت می‌کنند و برخی از بخش‌های مراقبت سرطان و اورژانس بخشی از اعتصاب نخواهند بود. این باعث شد که RCN به تعداد زیادی از اعضای خوب اتحادیه دستور دهد که از ورودی‌بندی‌ها عبور کرده و به کارخود را طبق روال معمول از سر گیرند. این وضعیت در میان اعتصاب‌کنندگان سردرگمی ایجاد کرد؛ زیرا مشخص نبود چه کسی واقعا اعتصاب‌شکن محسوب می‌شود . هم‌چنین، این اقدام به مدیرانی که قصد داشتند اعتصاب را کم‌اثر کنند، چراغ سبزی داد تا ادعا کنند که برای حفظ ایمنی مراقبت‌های درمانی، به معافیت‌های بیشتری نیاز دارند.

با افزایش ناخشنودی اعضای اتحادیه، RCNاکنون اعلام کرده است که در اعتصاب بعدی هیچ معافیتی وجود نخواهد داشت. این بدان معناست که ورودی‌بندی‌ها باید به سلاحی موثرتر علیه اعتصاب‌شکنی تبدیل شوند .

کسانی که دستورالعمل‌های اتحادیه‌ی خود را نادیده می‌گیرند و سر کار می‌روند، اعتصاب را تضعیف کرده و کار محافظه‌کاران را برای نابود کردن سیستم بهداشت عمومی آسان‌تر می‌کنند. به همین دلیل، ورودی‌بندی‌های شکل گرفته در بیمارستان‌ها باید تلاش کنند تا پرستارانی که قصد دارند در روز اعتصاب به کار بروند را منصرف کنند.

من صد درصد متعهد به اقدام هستم

صف‌های اعتصاب گسترده و مبارزه‌طلبانه، اتحادیه‌ای قدرتمند را در داخل یک انبار آمازون در کاونتری شکل داده‌اند. در حالی که اعتصاب‌کنندگان بحث می‌کنند و بسیاری از کارگران را متقاعد می‌کنند که بازگردند و به اتحادیه بپیوندند، خودروها در صف منتظر می‌مانند.

کارگران آمازون از ژانویه در مرکز اجرای BHX4 برای درخواست افزایش دست‌مزد دست به اعتصاب زده‌اند و اعتصاب را هر روزه با صف‌های اعتراضی بزرگ پدید آورده‌اند. این تظاهرات هر چیزی بوده جز انفعال. گاهی تا ۱۰۰ کارگر در جاده‌های منتهی به انبار صف می‌کشند و آماده هستند تا کسانی که به محل کار خود می روند را به برگشتن متقاعد سازند.

کارگر اعتصابی آمازون، دیو، به سوسیالیست ورکر گفت: «ورودی بندی‌هایمان فرصتی است برای صحبت با کارکنانی که هنوز درباره‌ی پیوستن به اعتصاب تصمیمی نگرفته‌اند. این‌جا، جایی است که می‌توانیم بدون نظارت مدیران یا تلاش آن‌ها برای فریب دادنمان، آزادانه گفت‌وگو کنیم. هم‌چنین، حضور تعداد زیاد اعتصاب‌کنندگان پیامی به مدیران و دفتر مرکزی می‌فرستد که در هدف خود متحد باقی مانده‌ایم.»

دیو اضافه کرد که صف‌های اعتصاب می‌توانند دیدگاه کارگران را نسبت به خود و همکارانشان تغییر دهند. او گفت: «الان با همکارانی صحبت می‌کنم که قبل از اعتصاب حتی نمی‌شناختمشان. این اعتصاب ما را بسیار به هم نزدیک‌تر کرده است. این اتفاق من را هم تغییر داده است.»

او ادامه داد: «اگر کسی ده سال پیش به من می‌گفت که عضو اتحادیه خواهم شد و در اعتصاب شرکت می‌کنم، به او می‌خندیدم؛ اما حالا من صد درصد به اقدام متعهد هستم.»

دیو همچنین توضیح داد که ورودی‌بسته شده اصلی‌ترین محلی است که کارگران برای عضویت در اتحادیه کارگری عمومی بریتانیا ثبت‌نام می‌کنند، به‌طوری که اغلب در روزهای اعتصاب صف‌های طولانی کارگران برای پیوستن به اتحادیه تشکیل می‌شود. از زمانی که کارگران انبار BHX4 در اوت گذشته دست به اعتصابات خودجوش زدند، در این انبار تعداد اعضای اتحادیه از حدود ۳۰ نفر به بیش از ۶۰۰ نفر افزایش یافته است.

فعال کارگری محلی، ریچارد، به سوسیالیست ورکر گفت که دلیل افزایش عضویت در اتحادیه، اقداماتی است که کارگران در این ورودی‌بندی‌ها انجام می‌دهند. او گفت: «این ورودی‌بندی‌ها موجودیتی بسیار پررنگ و چشم‌گیر دارند. گاهی صفی از ۲۰ خودرو منتظر است تا از میان اعتصاب عبور کند، و در هر مورد، اعتصاب‌کنندگان تلاش می‌کنند توضیح دهند که چرا نباید وارد شوند.»

او ادامه داد: «در BHX4، نیروهای کار بسیار متنوع‌اند؛ بنابراین اعتصاب‌کنندگان تلاش می‌کنند با هم‌کارانی که قصد عبور از ورودی‌بندی را دارند و به زبان آن‌ها صحبت می‌کنند، گفت‌وگو کنند. اوایل این ماه، برای اولین بار اعتصاب در روزهای آخر هفته برگزار شد و اول از همه، وقتی کارکنانی که یکشنبه‌ها کار می‌کنند به انبار رسیدند، صف اعتصاب را دیدند. آنها بلافاصله بازگشتند و به اتحادیه پیوستند.»

«من دیده‌ام که کارگران در خودروهای خود از ورود به انبار منصرف شده‌اند و به جای آن، خودروهایشان را کنار جاده پارک کرده‌اند، زیرا اعتصاب‌کنندگان متقاعدشان ساخته بودند. در حالی که کارگران هنوز موفق به بازگرداندن کامیون‌ها نشده‌اند، قطعا در تاخیراتشان نقش داشته‌اند.»

او افزود: «فکر می‌کنم اگر کارگران این‌گونه اعتصاب نمی‌کردند، اعتصاب تاکنون به پایان رسیده بود. اما چون ورودی‌بندی‌ها وجود دارند، کارگران می‌بینند که اعتصاب هم‌چنان قدرتمند است و می‌خواهند به آن بپیوندند.»

این ورودی‌بندی‌ها تنها به کارگران BHX4 انگیزه نمی‌دهد. کارگران مراکز دیگر از جمله در منسفیلد در ناتینگهام‌شایر، کولویل و کیگ‌ورث در لسترشایر، روجلی در استافوردشایر و راگبی در واریک‌شایر نیز قصد دارند برای اعتصاب رای‌گیری کنند.

این کارگران به دقت اتفاقات کاونتری را دنبال خواهند کرد و خواهند دید که کارگران آمازون قادرند ورودی‌بندی‌های گسترده‌ای را سازمان‌دهی کنند. این تنها کارگران آمازون نیستند که باید از وقایع کاونتری درس بگیرند؛ بلکه کل جنبش اتحادیه‌های کارگری نیز باید به آن توجه کند.

این آغازگاهی برای شروع بحث‌های سیاسی گسترده‌تر است

در طول دو اعتصاب گسترده‌ی کارمندان خدمات دولتی در سال جاری، ورودی‌بندی‌های بزرگی تشکیل شده است. این صف‌ها، غالبا اعتصاب‌کنندگان را از بخش‌های مختلف دولتی گرد هم آورده و افراد جدیدی را به فعالیت در اتحادیه‌ها ترغیب کرده‌اند .

شارلوت که در وزارت آموزش و پرورش در منچستر، جایی که کارمندان دولتی صف‌های اعتصاب گسترده‌ای در ساختمان اداری مرکز شهر برگزار کرده‌اند کار می‌کند، می‌گوید: «ورودی‌بندی‌های برای افزایش اعتماد به نفس کارکنان فوق‌العاده هستند. شما قدرت خود را احساس می‌کنید.»

«در اولین ورودی‌بندیمان، ۵۰ نفر حضور داشتند. شگفت‌انگیز بود، چون هیچ‌کس نمی‌دانست چه کسانی شرکت خواهند کرد. پس از آن، چون تعدادمان زیاد بود، با هم راه‌پیمایی کردیم و به تجمعات اعتصابی پیوستیم.»

«در اتحادیه‌ی خدمات عمومی و تجاری، اعتصابات هدفمند (اعتصاب‌هایی که در آن واحد توسط بخش‌های مختلف انجام می‌شود) داشته‌ایم. کارکنان آفستد (Ofsted) بخشی از این اعتصابات بودند، و در منچستر مشتمل بر سه ورودی‌بندی بود.

کاری که انجام دادند عالی بود؛ اما پس از چهار هفته کاملا خسته و منزوی شده بودند. کارکنان سایر بخش‌هایی که در اعتصاب نبودند با آنان دوستانه برخورد می‌کردند؛ اما هم‌چنان به کارشان ادامه می‌دادند. اعتصاب‌کنندگان آفستد گفتند که بهترین روز، روزی بود که همه با هم اعتصاب کردند.»

«در ورودی‌بندی‌ها، افراد را بهتر خواهید شناخت و می‌توانید با آنها به صورت آزادانه‌تر درباره‌ی سیاست صحبت کنید. آن‌جا جایی است که می‌توان درباره‌ی استراتژی و تاکتیک‌های اعتصاب بحث کرد.

برخی از همان آغاز گفتند که یک روز اعتصاب برای پیروزی کافی نیست؛ اما نمی‌دانستند چه کاری باید انجام داد. شما در ورودی‌بندی می‌توانید درباره‌ی این مسایل بحث کنید.

معمولا کارمندان دفتری، همه یک‌دیگر را نمی‌شناسند، چون برخی ممکن است دورکار باشند یا در بخش‌های مختلف کار کنند؛ اما در ورودی‌بندی این فرصت پیش می‌آید که هم‌دیگر را بشناسند.

هم‌چنین، در این فضا نوعی همبستگی و شبکه‌سازی شکل می‌گیرد که می‌تواند پس از اعتصاب هم ادامه پیدا کند. ما در ابتدا یک گروه واتساپ برای سازماندهی داشتیم که شامل حدود ۳۰ نفر در وزارت آموزش و پرورش بود که اکنون این گروه به ۹۹ نفر از بخش‌های مختلف گسترش یافته است.»

«این ارتباطات به سایر فعالیت‌های سیاسی در اتحادیه نیز کمک می‌کند. پیش از اعتصاب، من در اتحادیه خدمات عمومی و تجاری بریتانیا، روی موضوع تغییرات اقلیمی کار می‌کردم. به‌طور طبیعی در ورودی‌بندی‌ها این‌گونه مباحث مطرح می‌شوند. پس از آن، به برآوردی در زمینه‌ی این‌که چه کسانی ممکن است علاقه‌مند به مشارکت در این مسایل باشند، دست یافتم.»

---

۱. ورودی‌بندی به سنخی از اعتصاب گفته می‌شود که طی آن اعتصاب‌کنندگان ضمن بستن ورودی محل کار، هم‌کارانی که خواهان ورود به کار هستند را توجیه کرده و وارد صف اعتصاب می‌کنند.

2.https://socialistworker.co.uk/in-depth/why-our-power-is-on-the-picket-lines/

۳. به این استثنانات derogations گفته می‌شود که طی آن، برگزار کنندگان اعتصاب، به دلیل ضرورت‌های خاص مانند ارائه خدمات حیاتی (مثلا در بیمارستان‌ها یا مراکز اورژانس) به برخی از کارگران اجازه می‌دهند در طول اعتصاب به کار خود ادامه دهند.

۱۵ مارس: بزرگ‌ترین تظاهرات تاریخ صربستان![1]

زوونکو دان[2]

بی‌تردید در ۱۵ مارس، در بلگراد صربستان، بزرگ‌ترین تظاهرات تاریخ صربستان برگزار شد. با استناد به تصاویر آرشیوی تجمعات برگزار شده، این تظاهرات حدود ۳۰۰٬۰۰۰ نفر را دربرگرفته و بسیاری بر این باورند که حتی از این هم بیشتر بوده است.

پس از تجمعات گسترده‌ی ماه فوریه در اتوکوماندا[3]، یکی از تقاطع‌های ترافیکی اصلی در بلگراد، و روی پل آزادی در نووی ساد[4]، دانش‌جویان تجمعات جدیدی را در کراگویواتس[5] و نیش[6] ترتیب دادند تا برای تظاهرات روز شنبه آماده شوند. گرچه دانش‌جویان اعلام کردند که تجمع روز شنبه آخرین تجمع نخواهد بود؛ بسیاری تصور می‌کردند که این روز، روز سقوط رژیم الکساندر ووچیچ[7] خواهد بود. حتی یک روز پیش از تظاهرات بزرگ، تصاویر و ویدیوهایی در شبکه‌های اجتماعی دست‌به‌دست می‌شد که صف‌های عظیمی از خودروها را در ایستگاه‌های عوارضی بزرگراه‌ها به سوی بلگراد نشان می‌داد. از آن‌جا که پیش‌بینی می‌شد جمعیت بزرگی در تظاهرات شرکت کنند، بسیاری تصمیم گرفتند یک روز زودتر به بلگراد بیایند تا در روز تظاهرات با مشکل ترافیک مواجه نشوند.

از سراسر صربستان، دانش‌جویان و فعالان راهپیمایی‌هایی را به سوی پایتخت سازمان‌دهی کردند. از روستایی به روستای دیگر، از شهری به شهر دیگر، هم‌چون قهرمانان مورد استقبال و حمایت مردم محلی قرار می‌گرفتند. زمانی که وارد بلگراد شدند، استقبال ویژه‌ای از آن‌ها شد. دانش‌جویان هزاران تشک آماده کرده بودند تا هم‌راهان خود از سراسر صربستان را اسکان دهند.

در روز تظاهرات، افراد بسیاری که از بزرگ‌راه‌های غربی و شمالی آمده بودند، در نوبلگراد[8] خودروهای خود را پارک کردند، جایی که با پای پیاده دست‌کم یک ساعت تا محل تجمع فاصله دارد. در طول صبح، صف‌های شاد و پرانرژی مردم از آن بخش شهر به حرکت درآمده بودند، در حال سوت زدن، دمیدن در شیپورها و فریاد زدن شعار «بترکون»[9] که به شعار نمادین تظاهرات تبدیل شده بود. صفی پیوسته از مردم از پل برانکو[10] که نوبلگراد را به بلگراد متصل می‌کند، عبور می‌کردند.

با رسیدن به بلگراد، کل شهر به نظر در ترافیک قفل شده بود، چرا که پلیس ایست‌های بازرسی متعددی برقرار کرده بود.

هرچه به ساعت تعیین شده برای تجمع اصلی نزدیک‌تر می‌شدیم، جمعیت پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. در برخی نقاط کلیدی، عبور از میان جمعیت بسیار دشوار بود. اعلامیه‌های ما با کنجکاوی واقعی از سوی تظاهرکنندگان دریافت می‌شد و علاقه زیادی به سیاست‌های انقلابی ما نشان می‌دادند.

تظاهرات در دو نقطه‌ی کلیدی میدان اسلاویا[11] و در برابر ساختمان پارلمان برگزار شد؛ اما در واقع نمی‌شد ابتدا و انتهای جمعیت را تشخیص داد.

در طول تظاهرات، همه چیز شبیه به جشن‌واره‌ای عظیم و بی‌پایان به نظر می‌رسید؛ مردم سرشار از انرژی به صورت مستمر در حال حرکت بودند. رودهایی از انسان‌ها به جهات مختلف در جنبش بوده و از آن‌جا که بسیاری از شرکت‌کنندگان از بلگراد نبودند، به این امید که مسیر درست را در پیش گرفته باشند، معمولا فقط جمعیت را دنبال می‌کردند.

کهنه‌سربازان جنگی و موتورسواران به دانش‌جویان کمک کردند تا امنیت تجمع را حفظ کنند. سخن‌رانی‌هایی در میدان اسلاویا برگزار شد. همان‌طور که به سنت تظاهرات تبدیل شده، صدها هزار نفر در ۱۵ دقیقه سکوت شرکت کردند، به یاد ۱۵ قربانی‌ای که در تاریخ ۱ نوامبر ۲۰۲۴ در پی فرو ریختن سقف بتنی ایستگاه راه‌آهن نووی ساد جان باختند؛ حادثه‌ای که رژیم به‌خاطر بازسازی نافرجام آن، مسول شناخته می‌شود.

رژیم فاسد ووچیچ

در آستانه‌ی تظاهرات بزرگ، ماهیت فاسد رژیم ووچیچ کاملا آشکار شد. از زمان فرو ریختن سقف بتنی که منجر به مرگ ۱۵ نفر گردید، این رژیم با اقدامات سرکوب‌گرانه و دروغ‌های گوناگونی که برای دفاع از خود در هر مرحله به کار گرفت، موفق شد تمام نیروهای صربستان را علیه خود متحد کند .

ساختار حکومتی به شدت ضعیف و از مدیریت وضعیت ناتوان بوده است. رژیم از ترس فروپاشی، به اقدامات ناامیدانه متوسل شد. در تدارک رویارویی ۱۵ مارس، ووچیچ اعلام کرد که «خشونت بزرگی» رخ خواهد داد. همه فهمیدند که خود او آغازگر آن خشونت خواهد بود.

پلیدترین روش رژیم برای دفاع از سلطه‌اش، تشکیل اردوگاهی از «هواداران» ووچیچ بود. رژیم آنها را گرد هم آورد و به عنوان دانش‌جویانی معرفی کرد که می‌خواستند اشغال دانشگاه‌ها را متوقف کنند تا بتوانند درس بخوانند. هرچه به تاریخ تظاهرات نزدیک‌تر می‌شدیم، این اردوگاه بیشتر با عناصر لمپن، درمانده و برخی از بزه‌کاران پر می‌شد. افزون بر آن، بسیاری از کسانی که توسط حزب حاکم به شغلی منصوب شده بودند، تحت فشار قرار گرفتند تا به اردوگاه بپیوندند. حتی صرب‌هایی از شمال کوزوو نیز آورده شدند که البته به نظر می‌رسید بسیاری از آنان برخلاف میلشان در آن‌جا حضور داشتند.

حضور در اردوگاه روزانه با جیره‌های قابل توجه پاداش داده می‌شد. اردوگاه دارای نگهبانی خصوصی بود و در نهایت، با حصار محصور شد؛ نه برای محافظت از «ساکنان» آن، بلکه برای جلوگیری از فرارشان از اردوگاه. علاوه بر آن، پلیس از اردوگاه محافظت می‌کرد اما مانع از حمله اوباش اردوگاه به تظاهرکنندگان نمی‌شد. اردوگاه درست روبه‌روی ساختمان پارلمان قرار داشت تا رژیم بتواند تظاهرکنندگان را محاصره کند، پلیس را در نقاط استراتژیک قرار دهد و اوباش خود را همیشه آماده نگه دارد تا از «پارلمان دفاع کنند«.

یک روز پیش از تظاهرات، رژیم با استناد به فایل‌های صوتی‌ای که در دفاتر یکی از احزاب کوچک مخالف ضبط شده بود، چندین دانشجو و فعال اپوزیسیون را دستگیر کرد. به بیان دیگر، رژیم آنها را شنود کرده، سپس از طریق رسانه‌های خود این فایل‌ها را منتشر کرده بود. در این فایل‌ها، برنامه‌هایی که فعالان برای روز ۱۵ مارس داشتند مورد بحث قرار گرفته بود و رژیم از برخی ایده‌ها و پیشنهادات آنها به عنوان بهانه‌ای برای دستگیری و متهم کردنشان به تلاش برای براندازی نظم قانون اساسی استفاده کرد. این اتهام، البته بی‌اساس بود و صرفا برای ارعاب دیگر کنش‌گران به کار گرفته شد.

در طول ۱۵ دقیقه سکوت، اتفاقی نگران‌کننده نیز رخ داد. ویدیوهایی در اینترنت منتشر شد که در بخشی از تظاهرات، جمعیتی از مردم ناگهان و بدون تحریک قبلی دچار وحشت شده و به‌سرعت به سوی پیاده‌رو پناه بردند. بسیاری از تجربه‌ای سورئال با صداهای بلند و لرزش‌هایی شدید سخن گفتند. مردم که از پیش نسبت به حوادثی چون راندن خودرو به دل جمعیت هراس داشتند، ناگهان راه را خالی کردند. گمانه‌زنی‌های جدی‌ای درباره‌ی استفاده از سلاح صوتی کنترل جمعیت مطرح شد. شواهدی مبنی بر استفاده از چنین روش‌های کثیفی در آرام‌ترین لحظات تظاهرات وجود دارد.

در مقطعی از تظاهرات، تنش بالا گرفت. افراد نقاب‌دار در نزدیکی اردوگاه جمع شدند و از داخل اردوگاه، سنگ‌پرانی آغاز شد. با توجه به تهدیدهای متعدد ووچیچ، بسیاری می‌دانستند که امکان تلفات وجود دارد. مسولان دانشجویی با ماژیک شماره تماس والدین و گروه خونی خود را روی بازوهایشان نوشتند تا در صورت بروز حادثه شناسایی شوند. از آن‌جا که وضعیت در آستانه‌ی خارج از کنترل شدن بود، دانش‌جویان تصمیم گرفتند تظاهرات را پیش از موعد پایان دهند تا از وقوع خشونت جلوگیری کنند.

ارزیابی تظاهرات

این پایان ناگهانی تظاهرات بسیاری را غافل‌گیر کرد؛ اما اکثر شرکت‌کنندگان بدون اعتراض آن را پذیرفتند. با این تصمیم، انرژی موجود در فضا ناگهان افت کرد. مردم خیلی زود به خانه‌های خود بازگشتند و در کمتر از چند ساعت، بلگراد به حال و هوای یک شنبه شب معمولی بازگشت. اما روز بعد، کاملا آشکار بود که روحیه‌ی مبارزه در صربستان کاهش نیافته است. از این‌که صربستان شاهد بزرگ‌ترین تظاهرات تاریخ خود (روی‌دادی لبریز از مهر و هم‌بستگی) بوده، احساس پیروزی حاکم بود. دانش‌جویان یک راه‌بندان جدید برگزار کردند تا نشان دهند که این آن‌ها هستند که تصمیم می‌گیرند چه زمانی پایان یابد، در پاسخ به ووچیچ که احساس کرده بود از ۱۵ مارس جان سالم به در برده است. در نیش، دانش‌جویان بازگشته همچون قهرمانان مورد استقبال قرار گرفتند، و در اوبرنوواتس ، برخی از کارگران شهرداری به‌دلیل این‌که در اردوگاه ووچیچ شرکت کرده بودند، هدف پرتاب تخم‌مرغ قرار گرفتند.

این تظاهرات هم‌چنین پرسش‌های مهمی را مطرح کرد. مهم‌ترین پرسش از این واقعیت ناشی می‌شود که ووچیچ آشکارا قصد ندارد حتی در برابر یک تظاهرات عظیم نیز از قدرت کناره‌گیری کند؛ به‌احتمال زیاد، در ۱۵ مارس بیش از ۵ درصد جمعیت صربستان در یک شهر گرد آمدند.

از سوی دیگر، این امر ضرورت وجود رهبری سیاسی مشخص در میان دانش‌جویان را مطرح می‌کند. در روز ۱۵ مارس، برنامه‌های مربوط به محل اصلی تظاهرات چندین بار ناگهانی تغییر کرد، و در نهایت به یک توافق نیم‌بند برای برگزاری آن در دو محل، میدان اسلاویا و مقابل پارلمان رسیدند. این زمانی رخ داد که هیچ نهاد رهبری‌کننده‌ی مشخصی در میان دانش‌جویان وجود نداشت. روشن است که هرچند اشکال دموکراسی مستقیم موجب انسجام جنبش با حداکثرسازی مشارکت و درگیر کردن لایه‌ی گسترده‌ای شده بود؛ اما نبود رهبری منتخب، خلئی ایجاد کرده که توسط گروه‌هایی از فعالان دانشجویی پر شده و باعث درجه‌ای از سردرگمی گردیده بود. در صورت وجود رهبری دانشجویی با اختیارات مشخص، در هر لحظه معلوم می‌بود که چه کسی مسول چه کاری است.

هم‌چنین، چیزی که روشن شده این است که علی‌رغم حضور دانش‌جویان در خط مقدم جنبش، هنوز جهت‌گیری سیاسی روشنی به آن نداده‌اند. آنها به‌مدت سه ماه و نیم خواهان انتشار اسناد مربوط به فروریختن سقف بودند؛ اما با وجود تلاش‌ها و مبارزهی ستودنی در این سه ماه و نیم، هنوز به نتیجه‌ای نرسیده‌اند. ساختار رژیم ووچیچ در هراس بوده؛ اما در بنیان خود دست‌نخورده باقی مانده است.

از یک‌سو، این مساله به‌دلیل نبود مشارکت مستقیم و کافی از سوی طبقه‌ی کارگر است که هنوز اعتماد به نفس لازم برای آغاز یک مبارزه‌ی قاطع‌تر را ندارد. از سوی دیگر، به این دلیل که دانش‌جویان در چشم طبقه کارگر از مشروعیت برخوردارند، می‌توانند جهت‌گیری سیاسی‌ای به جنبش بدهند که امکان بسیج طبقه کارگر را افزایش دهد؛ امری که تا کنون محقق نشده است.

دانش‌جویان با نقش قهرمانانه‌ای که در جنبش ایفا کرده‌اند، نه تنها در میدان عمل، بلکه از نظر سیاسی نیز باید در راس جنبش قرار گیرند. آنها تا این مرحله با فراخوان به اعتصاب عمومی، و حتی بیشتر از آن، با درخواست برای تشکیل مجامع عمومی کارگران و شهروندان گام‌های درستی برداشته‌اند.

اراذل و اوباشی که در اردوگاه ووچیچ جمع شده بودند.

اما برای آن‌که این فراخوان واقعا طنین‌انداز شود، باید از درون پلنوم‌های خود، یک نهاد مرکزی با رهبری ملی و برنامه سیاسی تشکیل دهند. پلنوم‌ها نباید تنها در سطح دانشگاه شکل بگیرند، بلکه باید نهادهای دایمی و رسمی مشترک در سطح شهرها و در سطح ملی ایجاد شود که اختیار اجرایی کردن اراده‌ی دانش‌جویان را داشته باشند.

با این کار، نه‌تنها مشروعیت‌شان در میان مردم کارگر صربستان عمیق‌تر خواهد شد، بلکه توانایی‌شان برای هدایت مستقیم سیاسی آنها به سوی سرنگونی ووچیچ را نیز نشان خواهند داد.

طبقه‌ی کارگر به‌تدریج در زمینه‌ی اعتصاب‌ها فعالیت بیش‌تری از خود نشان داده، که نمودهای آن را در مدارس، دستگاه قضایی، فرودگاه نیکولا تسلا، اداره‌ی پست، شرکت حمل و نقل عمومی بلگراد و شرکت برق صربستان دیده‌ایم. این اعتصاب‌ها ممکن است نویدبخش حرکتی بزرگ‌تر در طبقه‌ی کارگر گردند.

رژیم ووچیچ مشروعیت خود را بیش از پیش از دست داده است. وضعیت کنونی نشان‌دهنده گرایشی خطرناک است که در آن، ادامه‌ی حاکمیتش می‌تواند منجر به وضعیت اجتماعیِ وخیم‌تری شود. اکنون زمان آن فرا رسیده که طبقه‌یِ کارگر به‌عنوان طبقه‌ای که ابزارهای اصلی اقتصادی جامعه را در دست دارد، به یاری فرزندان خود و دانش‌جویان شتافته، مشترکا ووچیچ و رژیم جنایت‌کار او را شکست دهند.

---

1. https://marxist.com/15-march-the-biggest-protest-in-the-history-of-serbia.htm
2. Zvonko Dan – Yugoslav section of the RCI
3. Autokomanda
4. Novi Sad
5. Kragujevac
6. Niš
7. Aleksandar Vučić
8. New Belgrade
9. “Pump it”
10. Branko’s Bridge
11. Slavija Square
12. Obrenovac

خوانش کتاب سرمایه مارکس (بخش دوم)

حسن معارفی‌پور

مارکسیسم علیه اروپامحوری

تاثیر تاریخ‌باوری هگلی بر مارکس و انگلس به‌قدری زیاد است که هر دو در برخی از نوشته‌های نخستین خود، ایده‌های هگلی هم‌چون روند تکاملِ عقل در تاریخ، پروسه‌ی تکامل تاریخیِ جهان و حمایت تلویحی از نوعی ایده‌ی اروپایی را دنبال می‌کردند. با این‌حال، آثار متاخر مارکس و انگلس به‌خوبی نشان می‌دهد که هردو فیلسوف حساب خود را با ایده‌های اروپامحوری به‌کلی صاف کرده‌اند. مساله‌ی اروپامحور بودن مارکس و انگلس را ادوارد سعید با کتاب شرق‌شناسی مطرح کرد.[1] ادعای سعید این است که چون مارکس و انگلس اروپایی بوده و در مورد جهان شرق صحبت کردند؛ پس اروپامحور هستند. قبل از هرچیز لازم است اشاره شود که سعید درک مغشوشی از شرق‌گرایی دارد و همان‌طور که گفته، اولین کسی نبوده که مساله‌ی شرق‌شناسی را طرح کرده است. مساله‌ی دیگر این است که سعید چندین شکل از شرق‌شناسی را بیان می‌کند. او معتقد است هرکس درباره‌ی شرق صحبت کند، شرق‌شناس است، از طرف دیگر شرق‌شناسی را یک نوع بازسازی ایدئولوژی جهان شرق توسط اروپاییان و نوعی ایدئولوژی امپریالیست فرهنگی قلمداد می‌کند؛ هم‌زمان شرق‌شناسی را نوعی گرایش شرق‌گرایانه می‌خواند که می‌توان آن را در مقابل اروپامحوری قرار داد.

با نگاه به آثار خود مارکس و بر اساس کتاب آیجاز احمد، مارکس نه‌تنها شرق‌شناس و اروپامحور نیست، بلکه در تاریخ جنبش‌های ضداستعماری کل جهان شرق، مصلحی را نمی‌توان یافت که از لحاظ موضع سیاسی و طبقاتی به اندازه‌ی مارکس با استعمار و شرق‌شناسی در مفهوم شرق‌ستیزی و نه شرق‌گرایی دشمنی داشته باشد.[2]

نامه‌های مارکس به «ورا تسالویچ» و بحث بر سر مفهوم «راه روسی» که ازسوی متفکرانی هم‌چون «تئودر شانین» و «کوین اندرسون» تئوریزه شده، گواهی راستین بر اتهامات سخیفی مانند اروپامحور بودن مارکس و انگلس است. مارکس در مقالاتش برای نیویورک دیلی‌تریبون، به این نتیجه رسیده که استعمار هندوستان با هر انگیزه‌ی خبیثی که صورت گرفته باشد، باعث از بین رفتن صنایع دستی این کشور و جای‌گزینی آن با کارخانه‌های نخ‌ریسی شده است. بازگویی این حقایق اما خون بسیاری از مدافعان برده‌داری شرقی را به‌جوش می‌آورد که گویا مارکس و انگلس مدافع استعمارگری بوده‌اند. «آیجاز احمد» نویسنده‌ی مارکسیست، درتقابل با نظریات شرق‌گرایانی چون ادوارد سعید، دو فصل از کتابش را به این موضوع اختصاص داده است.[3] «کوین اندرسون» نیز درهمین زمینه به‌درستی می‌گوید که مارکس هرگز اروپامحور به معنی دفاع از سرمایه‌داری اروپایی در مقابل جوامع غیرسرمایه‌داری نبوده است. چون مارکس در واقع از زاویه‌ی منافع طبقات تحت‌ستم و از موضع سوسیالیستی به جهان می‌نگریست و خواهان رهایی تمام انسان‌هایی بود که به شکلی از اشکال مورد ستم، تبعیض جنسی، ملی، طبقاتی و نژادی قرار گرفته شده و می‌شوند.[4]

البته این مساله که مارکس و انگلس در جاهایی به دام تحلیل‌های اروپامحورانه افتاده و صحبت‌هایی کرده‌اند که ممکن است اروپامحور به‌نظر آید، قابلِ کتمان نیست. به‌عنوان نمونه، در «مانیفست کمونیست» اظهار کرده‌اند که بورژوازیِ اروپا راه تکامل را به دیگر کشورهای جهان نشان می‌دهد. با این‌همه، سیستم نظریشان در کلیت خود به‌هیچ‌وجه اروپامحور نیست. چنان‌که مارکس در نامه‌ای به «پاول آننکوف» می‌نویسد: «نتیجه‌گیری پرودون درمورد رابطه‌ی تنگاتنگ تکامل سرمایه‌داری و صنعت بردگی، توضیح واضحات است و نیازی به این کشف عجیب و غریب نیست.»[5] مارکس چه در مانیفست و چه در نیویورک دیلی‌تریبون در تلاش بود تا به شکلی موجز نابودی شیوه‌های تولید کهن توسط بورژوازی تازه به میدان آمده و تحمیل شیوه‌ی تولید بورژوایی را به تصویر بکشد که این الزاما به معنی اروپامحور بودن مارکس نیست. برای تفصیل بیشتر موضوع، نگاهی می‌اندازیم به نقل‌قولی از «مانیفست حزب کمونیست» اثر مشترک مارکس و انگلس:

«بورژوازی با بهره‌برداری از بازار جهانی، به تولید و مصرف همه کشورها خصلتی تمام دنیایی بخشیده است. او علی‌رغم آه و زاری ارتجاع، سکوی ملی را از زیر پای صنعت کشیده است. صنایع ملیِ عهد دقیانوسی یا نابود شده‌اند و یا هر روزه در حال نابود شدن‌اند. آنها با آمدن صنایع نوینی از دُور خارج می‌شوند که ورودشان، مساله‌ی حیاتی همه‌ی ملت‌های متمدن شده است، صنایعی که نه دیگر مواد اولیه‌ی بومی، بلکه مواد اولیه‌ی متعلق به دوردست‌ترین نقاط دنیا را به کار می‌گیرند و محصولاتشان نه فقط در خود کشور بلکه همچنین در سراسر دنیا به مصرف می‌رسند. جای نیازهای قدیمی را که از طریق فرآورده‌های محلی برآورده می‌شدند نیازهای تازه‌ای می‌گیرند که برآوردنشان، محصولات دورترین سرزمین‌ها و آب و هواها را طلب می‌کند. ملت‌ها به جای انزوای پیشین و خودکفایی محلی و ملی، چه در تولیدات مادی و چه در تولیدات معنوی، وارد یک رابطه‌ی همه‌جانبه و وابستگی همه‌جانبه با یکدیگر می‌شوند. محصولات معنوی ملت‌های منفرد، به دارایی جمعی تبدیل می‌شوند. یک‌جانبگی و محدودیت ملی، روز به روز ناممکن‌تر می‌گردد و از ادبیات پُرشمار ملی و بومی، ادبیات جهانی شکل می‌گیرد.

بورژوازی از طریق تکامل شتابناک ابزارهای تولیدی و سهولت بی‌وقفه‌ی ارتباطات، همه را، حتی بَدوی‌ترین ملت‌ها را به درون تمدن می‌کشاند. قیمت‌های نازل کالاهایش، توپ‌خانه سنگینی‌اند که با آنها بورژوازی همه دیوارهای چین را با خاک یک‌سان می‌کند و سرسختانه‌ترین غریبه‌ستیزی بربرها را به زانو در می‌آورد. او همه ملت‌ها را ناگزیر می‌کند که اگر نابودی خود را نمی‌خواهند، شیوه‌ی تولید بورژوایی را بپذیرند؛ آنها را مجبور می‌کند به اصطلاح، تمدن را به خود راه دهند، یعنی که بورژوا بشوند. در یک کلام، او برای خویش دنیایی می‌سازد که خود الگوی آن است.»[6]

در اینجا مارکس در واقع کاری جز نشان دادن وضعیتی که در حال وقوع است انجام نمی‌دهد و به عنوان یک انقلابی و تئوریسین، علی‌رغم دشمنی با بورژوازی، روند «انقلابی‌کردن» مناسبات تولیدی و غالب شدن شهر بر روستا را به نمایش کشانده، هم‌چنین جهانی شدن سرمایه را به شکلی موجز و دقیق به بیان می‌کند. در مقالاتی که مارکس در نیویورک دیلی‌تریبون منتشر می‌کند، مارکس مواضع مشابهی در مورد استعمار دارد. او علی‌رغم دشمنی با استعمار و استعمارگری به جنبه‌ی دوگانه‌ی استعمار پرداخته و نشان می‌دهد که استعمار چگونه مناسبات تولید سنتی را حاشیه‌ای می‌کند. از زبان خود مارکس می‌خوانیم:

«انگلستان در هند عهده‌دار ماموریتی مضاعف است : تخریب و باز سازی – یعنی انحلال جامعه ای کهن آسیایی، و ایجاد زمینه و بنیادهای مادی جامعه‌ی غربی در آسیا. عرب‌ها، ترکان، تاتارها، مغول‌ها که یکی پس از دیگری به هند هجوم می آوردند، به زودی به «هندی مسلک» تبدیل می شدند، زیرا فاتحین بربر بنابر قانونی تاریخی و جاودان، سرانجام در صورتی که سرزمین مفتوحه واجد تمدنی برتر باشد، تابع آن خواهند شد. بریتانیایی‌ها اولین مهاجمین فاتحی بودند که نسبت به تمدن هند برتری داشتند و جذب تمدن هند نشدند. بریتانیایی‌ها تمدن هند را با ویران ساختن ساختار جامعه‌ی بومی و با تخریب صنایع بومی و با از میان برداشتن هر آن‌چه که در این جامعه عظیم و گران‌قدر به‌نظر می‌رسید، تمدن هند را ویران کردند. تاریخ تسلط بریتانیا در هند چیزی به‌جز روایت ویرانی نیست. با این وجود، کار بازسازی به سختی روی ویرانه‌ها آغاز شد. وحدت سیاسی هند به عنوان اولین شرایط بازسازی با انسجام بیش‌تری و بیش از آن‌چه در گذشته و در عهد مغول کبیر به خود دیده بود، سرانجام تحقق یافت. چنین وحدتی که به ضرب شمشیر بریتانیا تحمیل شده بود از این پس با تلگراف برقی (الکتریک) ملازمت پیدا کرده و پایدارتر و مستمرتر از همیشه بنظر می رسد. ارتش بومی متشکل و آموزش دیده توسط سرگروهبان مربی بریتانیایی نقطه‌ی عطف هندوستانی بود که آزاد می شد و هندوستانی که از این پس طعمه‌ی سهل و آسانی برای مهاجمین خارجی نبود.»[7]

در ادامه مقدمه‌ی مارکس و انگلس بر چاپ دوم روسی مانیفست حزب کمونیست، که در ۱۹ ژانویه‌ی ۱۸۸۲ به رشته‌ی تحریر درآمده را می‌آورم تا بر تمام ادعاهای ضدمارکسیست‌هایی مانند ادوارد سعید و جریان پست‌مدرن خط بطلان کشیده شود:

«در دوران انقلاب ۱۸۴۹–۱۸۴۸ نه تنها سلاطین اروپا بلکه بورژواهای اروپایی نیز تنها راه نجات از دست پرولتاریا را در مداخله روسیه یافتند که تازه شروع به بیدار شدن کرده بود. تزار را سرکرده ارتجاع اروپا اعلام نمودند. امروزه ... روسیه طلایه‌دار جنبش انقلابی در اروپاست. مانیفست کمونیست هدف خود را اعلام نابودی اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع مالکیت نوین سرمایه‌داری قرار داده بود. ولی در روسیه به موازات رشد سریع تب و تاب سرمایه‌داری و مالکیت ارضی بوروژازی که در ابتدای رشد خود قرار داشت، بیش از نیمی از اراضی را در مالکیت اشتراکی دهقانان مشاهده می‌کنیم. اکنون این سوال پیش می‌آید آیا آبشین‌های روسی (کمون روستایی- مولف)، اگرچه تا حد زیادی تحلیل رفته‌اند، که هنوز شکلی از مالکیت جمعی اولیه‌ی زمین می‌باشند، می‌توانند مستقیما به شکل برتر مالکیت اشتراکی کمونیستی گذار کنند؟ یا آن‌که بر عکس باید در ابتدا همان جریان تجزیه‌ای رخ دهد که شکل‌دهنده مسیر تکامل تاریخی باختر بوده است؟

تنها پاسخی که امروزه ممکن است به این سوال داده شود این است: اگر انقلاب روسیه علامت شروع انقلاب پرولتاریا باختر تبدیل شود به نحوی که هر دو یک دیگر را تکمیل کنند، در آن صورت مالکیت اشتراکی کنونی زمین در روسیه می‌تواند نقطه آغازین تکاملی کمونیستی گردد.»

همان‌طور که آیجاز احمد می‌نویسد خیلی آسان است که به مارکس برچسب اروپامحور بزنی ولی به جز دو مقاله از او چیز دیگری را به عنوان منبع نیاورید.

مارکس و انگلس؛ رفاقتی دیرینه و بالنده

مارکس‌شناسان و برخی از مارکسیست‌های کذایی، نقش انگلس درکنار مارکس را اغلب به نقش حامیِ مالی مارکس تقلیل می‌دهند. «جان ریز» یکی از مورخان مارکسیست، در کتاب «مارکسیسم انگلس» اتهامات وارد به انگلس از سوی مارکسیست‌های ارتدوکس، پوزیتیویست‌ها و نیچه‌ای‌های چپ‌گرای پُست‌مدرن و متأثر از صوفی‌مسلکی را رد کرده و به‌شکل نظری از انگلس در جای‌گاه یکی از بنیان‌گذاران مارکسیسم اصلی و سوسیالیسم علمی دفاع می‌کند. مارکس و انگلس از معدود متفکران تاریخ بوده‌اند که بیش‌ترین نزدیکی را به یک‌دیگر داشتند و چنان‌که «تری ایگلتون» نیز می‌گوید: «صحبت از مارکس بدون صحبت از انگلس بی‌معناست». افزون بر این‌ها، «تونی کلیف» تاکید می‌کند که بسط و تفصیل نظریه‌ی ماتریالیستی مارکس، بدون کمک انگلس هرگز نمی‌توانست به ماتریالیسم تاریخی و نقد اقتصاد سیاسی منتج شود. هم‌چنین «فرانک دپه» درسال ۲۰۲۰ در دویستمین سالگرد تولد انگلس، سخنرانیِ بسیار مفصلی ارایه داد که در روزنامه‌ی یونگه‌ولت منتشر شد. البته مباحث مارکس و انگلس در حوزه‌ی انسان‌شناسی (همان‌طورکه «لاورنس کرادر» اشاره می‌کند) تفاوت‌هایی دارند که نباید از نظر دور داشت. مارکس دربرخی از نظریاتش درمورد مسایل زنان و مباحث مورگان و باخوفن که منابع مورداستفاده‌ی انگلس بودند، بازبینی‌های جدی‌ای انجام داده که با نظریات انگلس در کتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» تطابق کامل ندارد. هرچند انگلس منابع کتاب‌خانه‌ای باخوفن و مورگان را تا اندازه‌ای به‌صورت غیرانتقادی پذیرفته بود، اما تحقیقات مارکس در زمینه‌ی انسان‌شناسی و قوم‌نگاری و هم‌چنین قوم‌شناختیِ انگلس در کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» در این‌جا نقش مهمی ایفا کرد. بی‌تردید مارکس به مدد انگلس بود که خود را از عرصه‌ی فلسفه‌ی ایده‌آلیستی رها کرد و فلسفه‌ی عمل یا پراکسیس او تنها با تاثیرپذیری از انگلس به سامان رسید.[8]

تصور ساده‌انگارانه‌ای وجود دارد که گویا مارکسیسم علم است و با فلسفه وداع گفته است. یا آن‌چه به اسم مارکسیسم می‌شناسیم فلسفه نیست؛ بلکه ایدئولوژی یا یک علم جدید است و به همین دلیل، هم مارکس از آثار اولیه‌ی خود فاصله گرفته و هگلیانیسم را پشت سر گذاشته است. در میان مارکسیست‌های عامیانه، فلسفه اغلب با مسایل انتزاعی، نامربوط به جامعه و غیرانضمامی اشتباه گرفته می‌شود. واقعیت این است که به‌اعتقاد برخی از فلاسفه، اگر انگلس فلسفه‌ی فوئرباخ را «نتیجه‌ی فلسفه‌ی کلاسیک آلمان» معرفی می‌کند، مارکس فلسفه‌ی پراکسیس را در «تزهای فوئرباخ» گسترش می‌دهد. مارکس ماتریالیسم حسی فوئرباخ را رد کرده و تصور می‌کند که اساسا دیدگاه ماتریالیسم قدیمی و نیز ماتریالیسم فوئرباخ، همان ایده‌آلیسم و اقتصاد سیاسیِ جامعه‌ی مدنی‌ست، حال آن‌که دیدگاه و رویکرد ماتریالیسم تاریخی دربرگیرنده‌ی «جامعه‌ی انسانی و انسانیتِ اجتماعی» یا «اجتماعی‌کردن انسان» است.[9]

مارکس نه‌تنها در تزهای خود درباره‌ی فوئرباخ، فلسفه‌ی پراکسیس را بسط داد، بلکه رویکرد تاریخی–ماتریالیستی به جهان را که گرامشی به‌درستی آن را فلسفه‌ی پراکسیس خوانده بود، در ادامه و تکاملِ ضمنی فلسفه‌ی پراکسیس توسعه داد. مساله‌ی ماتریالیسم تاریخی در نقد هگلی‌های جوان، به‌ویژه فوئرباخ و شتیرنر، نیز ارایه شده و در دست‌نوشته‌های موسوم به «ایدئولوژیِ آلمانی» تئوریزه گردیده است. تزهای فوئرباخ به‌واقع چیزی جز خلاصه‌نویسی ایده‌ی مارکس و آماده‌شدن برای تحلیل عمیق‌تر آن نیست. البته این ایده توسط مارکس در دست‌نوشته‌های «ایدئولوژی آلمانی» که سال‌ها ناشناخته بود، بسط تئوریک داده شده است. مارکس در کتاب «در نقد فلسفه‌ی حق هگل»، رهاییِ انسان را با توسل به دسته‌بندی کانتی تعریف می‌کند که شامل رهایی کامل انسان از هرگونه ستم، تبعیض، سطله، بردگی و درمجموع شرایطی‌ست که در آن انسان تحقیر شده و بنده و برده‌ی دیگری می‌شود.[10]

در کتاب «درباره‌ی مساله‌ی یهود»، مارکس رهایی مردم از شرایط بورژوایی را محور تزهای خود قرار می‌دهد. برخلاف برونو بائر که رهایی یهودیان را ازطریق ادغامشان در جامعه‌ی بورژوایی و به‌بیان دیگر، ذوب شدنشان در دولت بورژوازی مسیحی می‌داند، مارکس معتقد است که رهایی یهودیان، رهایی از یهودی بودن و رسیدن به موقعیتی‌ست که یهودی‌بودن کوچک‌ترین معنا و مفهومی نداشته باشد.

در نخستین نوشته‌های سوسیالیستی و کمونیستی مارکس مانند «درباره‌ی مساله‌ی یهود» و مقدمه‌ی «نقد فلسفه‌ی حق هگل»، او هیچ ایده‌ی عینی و واقع‌بینانه‌ای درباره‌ی رهایی ندارد. اگرچه از پرولتاریا به‌عنوان تنها نیروی انقلابی برای رهایی بشریت صحبت می‌کند، اما پرولتاریای او هنوز سوژه‌ای در مفهوم پرولتاریای موردنظر انگلس در کتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» نیست و بیشتر ناشی از مقوله‌سازی یا دسته‌بندی است. به‌واقع، مارکس پس از آشنایی با انگلس و خواندن آثاری چون «بنیادهای نقد اقتصاد سیاسی» و «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» از وی، تعریف پرولتاریا به‌مثابه مقوله را به بازتعریف پرولتاریا به‌عنوان یک طبقه‌ی اجتماعی برمی‌کشاند .

برخلاف ادعای بسیاری از مارکس‌شناسان که انگلس را دشمن می‌دانند، جای‌گاه او را در زندگی و نظریات مارکس انکار کرده و تنها به حامیِ مالی مارکس تقلیل می‌دهند؛ بسیاری از متفکران کمونیست متقاعد شده‌اند که این دو نفر درمورد مسایل استراتژیک و نظری با یکدیگر توافق داشته‌اند. همان‌طور که «هال دریپر» در مقدمه‌ی کتاب «تئوری انقلاب کارل مارکس» اشاره می‌کند، مارکس و انگلس میان خود تقسیم کار داشتند تا بتوانند بهتر روی موضوعات خاص تحقیق و تمرکز کنند.[11] پس از مرگ انگلس، لنین هم در مقاله‌ی «فریدریش انگلس» زندگی‌نامه‌ی کوتاهی درباره‌ی او نوشت و نقش مهم و اثرگذارش در زندگی مارکس را شرح داد. لنین می‌نویسد که انگلس خیلی زودتر از مارکس سراغ نقد اقتصاد سیاسی رفت و چند مقاله درمورد نقد اقتصاد ملی در سال‌نامه‌های آلمانی–فرانسوی منتشر کرده بود. انگلس درکتاب «وضعیت طبقه‌ی کارگر در انگلستان» به شیوه‌ی تحقیقی میدانی و انسان‌شناختی، نه‌تنها شرایط زندگی طبقه‌ی کارگر، بلکه مبارزات سیاسی این طبقه را به مثابه «موتور توسعه‌ی جامعه» توصیف کرده است.

مارکس تا سال ۱۸۴۳ و در دورانی‌که به‌عنوان روزنامه‌نگار کار می‌کرد، از طریق آشنایی با انگلس متوجه این موضوع مهم شد که آثارش به‌رغم انتقادات جدی‌ای که به نظام سرمایه‌داری دارد، با نقد اقتصاد سیاسی ارتباطی ندارد. او در سال‌نامه‌های آلمانی–فرانسوی به‌همراه «آرنولد روگه» (از هگلی‌های چپ)، علاوه بر آثاری مانند «درباره‌ی مساله‌ی یهود» و «مقدمه‌ی نقد فسلفه‌ی حق هگل»، تحقیقات بسیار جدی و رادیکالی منتشر کرد. با انتشار جلد اول این سال‌نامه، مارکس به‌دلیل اختلاف نظر با روگه به هم‌کاری‌اش با او پایان داد. در نامه‌ای به آرنولد روگه، مارکس درمورد محافظه‌کاری و میهن‌پرستی در آلمان می‌نویسد:

«من اکنون به هلند سفر کرده‌ام، اما تا آن‌جاکه در روزنامه‌های محلی و فرانسوی می‌بینم، احساس می‌کنم آلمان عمیقا در منجلاب فرو رفته و هر روز بیش‌تر فرو می‌رود. به شما اطمینان می‌دهم، با آن‌که احساس غرور ملی دارم، اما در هلند احساس شرم ملی می‌کنم. کم‌اهمیت‌ترین انسان هلندی دربرابر مهم‌ترین انسان آلمانی، هنوز یک شهروند است. [...] این حقیقت دست‌کم به ما می‌آموزد که پوچیِ وطن‌پرستی و غیرمعمول بودن نظام سیاسی خود را بشناسیم و چهره‌ی خود را از شرم پنهان کنیم. حتما لبخند می‌زنی و می‌پرسی: «از این مساله چه سودی می‌بریم؟ با شرم که انقلاب نمی‌شود». و من پاسخ می‌دهم: «شرم خودش یک انقلاب است». شرم به‌واقع پیروزیِ انقلاب فرانسه بر وطن‌پرستی آلمانی‌ست که آن را درسال ۱۸۱۳ شکست داد. شرم نوعی خشم است که به درون می‌نگرد، و اگر ملتی واقعاً احساس شرم می‌کرد، هم‌چون شیرِ غرّانی عقب می‌نشست تا حمله کند. اعتراف می‌کنم که شرم در آلمان نه‌تنها اصلا احساس نشده، که برعکس، این بدبخت‌ها هنوز وطن‌پرست مانده‌اند. مگر نه این است که این مضحکه را شوالیه‌ی جدید (فریدریش ویلهم چهارم) به پا کرده؟ پس چه نظامی باید بساط این وطن‌پرستی را برچیند؟ این کمدی استبدادی که با همراهی ما اجرا می‌شود، برای او همان‌قدر خطرناک است که تراژدی استبداد برای خاندان استوارت‌ها و بوربن‌ها بود. حتی اگر این نمایش مسخره در درازمدت تماشا نشود، باز هم به انقلاب می‌انجامد. حکومت آن‌قدر جدی‌ست که نمی‌تواند به یک «آرلکناد» (نمایش دلقک‌بازی) تبدیل شود. کشتیِ انباشته از احمق‌ها شاید بتواند یک‌چندی همراه باد پیش‌روی کند، سرانجام اما به همین سبب که احمق‌ها آن را باور نکردند، به‌سوی سرنوشت دیرین حرکت خواهد کرد... و سرنوشت چیزی نیست مگر همان انقلابی که پیش روی ماست.[12]

مارکس به‌دلیل تحلیل‌ها و دیدگاه‌های رادیکال خود، ازسوی دولت پروس به‌عنوان یک شخصیت انقلابی و خطرناک معرفی شد. به‌همین دلیل مجبور شد همراه خانواده‌اش به پاریس فرار کند؛ شهری که پاتوق چپ‌های رادیکال آن دوره، به‌ویژه پرودونیست‌ها بود. در پاریس بود که مارکس نخستین‌بار با انگلس ملاقات کرد. انگلس یک بار در دورانی که مارکس در نشریه‌ی «راینشیه تسایتونگ» کار می‌کرد، به دفتر نشریه مراجعه کرده بود، اما دیدار اولیه را مارکس به‌یاد نمی‌آورد. انگلس در دوران اقامت مارکس در پاریس، بار دیگر به دیدار او می‌رود و توجهش را به اهمیت اقتصاد سیاسی جلب می‌کند. درسال ۱۸۴۵، مرتجعان پروس باز هم مارکس را یک شخصیت انقلابیِ خطرناک توصیف کردند و خانواده مجبور به ترک فرانسه شد. آن‌ها به بروکسل نقل‌مکان کردند؛ جایی‌که مارکس درسال ۱۸۴۸ به «اتحادیه‌ی عدالت» پیوست.[13]

مارکس و انگلس درسال ۱۸۴۸ (بعد از اخراج مارکس از پاریس و مهاجرت به بروکسل) از طرف «اتحادیه‌ی عدالت» که به «اتحادیه‌ی کمونیست‌ها» تغییر نام داده بود، مامور نوشتن یک مانیفست شدند؛ اثری که به «مانیفست حزب کمونیست» شهرت یافت. البته باید تاکید کرد که در نوشتن این اثر اشتراکی که بخش زیادی از آن توسط مارکس نوشته شد، علاوه‌بر انگلس، جنی فون وستفالن، همسر و رفیق مارکس هم شرکت داشت.[14]

مارکس در کتاب «فقر فلسفه» که درسال ۱۸۴۷ و پیش از انتشار «مانیفست حزب کمونیست» منتشر کرده بود، با آموزه‌های سوسیالیسم خرده‌بورژوایی «ژوزف پرودون» که در فرانسه نماینده‌ی آنارشیسم شناخته می‌شد، تسویه‌حسابی جانانه و رادیکال کرد و نشان داد که پرودون شناخت کافی و درک درستی از مساله‌ی مالکیت خصوصی و دیالکتیک هگلی ندارد. حتی به شوخی می‌گفت که او پرودون را به دیالکتیک هگلی آلوده کرده است. پرودون در کتابی به نام «فلسفه‌ی فقر» در پیِ آن برآمده بود که از طریق تبدیلِ کارگران به مالکان خرده‌پا و توزیع کوپن و ژتون به‌جای پول میان آن‌ها، مساله‌ی فقر را در جامعه‌ی سرمایه‌داری حل کند. تسویه‌حساب با پرودون به‌عنوان یکی از نمایندگان سوسیالیسم خرده‌بورژوایی و طرح موضوع نقد اقتصاد سیاسی درکتاب «فقر فلسفه» را باید گامی جدی به سوی نقد اقتصاد سیاسی از سوی مارکس تلقی کرد؛ موضوعی که تقریبا بقیه‌ی عمر خود را به آن اختصاص داد.

مارکس و انگلس در «مانیفست حزب کمونیست» علاوه بر نوشتن یک مانیفست عمومی ضدسرمایه‌داری و نقد ماتریالیستی و تاریخی این نظام، به نقد سوسیالیسم‌های ارتجاعی حاکم بر دوران خود (از موشه هس تا سوسیالیسم فئودالی و حقیقی و خیالی) برخاستند و تلاش کردند ایده‌های اولیه‌ای که زیر نام سوسیالیسم و به‌واقع، بین بازگشت به گذشته و مواضع بورژوایی درجریان بودند، بنیان‌های سوسیالیسم علمی را بنا بگذارند.

مارکس و انگلس در «مانیفست حزب کمونیست» عقاید خود را در تحلیلی بسیار قوی و رادیکال منعکس و خلاصه می‌کنند. این نوشته، مبارزه‌ی طبقاتی را با تحلیل دیالکتیکی و از طریق ماتریالیسم تاریخی به‌عنوان موتور توسعه‌ی جامعه‌ی بشری معرفی می‌کند. آنها هدف کمونیسم را خودسازی جامعه و فرد و نیز نفی انقلابی و رادیکال شیوه‌های تولید بورژوایی و الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، معرفی کردند. مانیفست درعین‌حال، کندوکاوی عمیق درباره‌ی توسعه و جهانی‌شدن سرمایه‌داری‌ست. مارکس و انگلس ایمان دارند که بورژوازی قادر است هر دیوار چینی را با توپخانه‌ی خود ویران کرده، مردم تمام کشورها را به پیروی از شیوه‌های تولید بورژوازی ملزم کند.[15]

پس از وقوع انقلاب فوریه‌ی ۱۸۴۸، مارکس از بلژیک اخراج شد و با خانواده‌اش ابتدا به پاریس و از پاریس به‌تنهایی به کلن نقل‌مکان کرد تا انقلاب بورژوایی آلمان را به انقلابی رادیکال به رهبری پرولتاریا تبدیل کند. از اول ژوئن سال ۱۸۴۸ تا نوزدهم مه ۱۸۴۹، او سردبیر «نو راینشیه تسایتونگ» بود. پس از محاکمه‌ی مارکس توسط ضدانقلاب پیروز در صحنه و تبرئه‌اش در نهم فوریه ۱۸۴۹، شانزدهم مه همین سال از آلمان اخراج شد. او که دوباره به پاریس گریخته بود، پس از انقلاب مارس، دیگربار از فرانسه اخراج شد و با خانواده‌اش به لندن رفت و تا پایان عمر همان‌جا ماند.[16]

کارل مارکس تنها ۳۱ سال داشت که به لندن رسید و همراه خانواده‌اش با شرایط بسیار دشواری در این شهر روبه‌رو شد. او که ابتدا گمان می‌کرد مدت کوتاهی در لندن می‌ماند، تمام عمرش را بدون برخورداری از کم‌ترین حقوق شهروندی در انگلستان سپری کرد. او که پیوسته با فقر و بیماری و تنگ‌دستی دست و پنجه نرم می‌کرد، علیه آن به پا خاست و مبارزه کرد. در این شرایط سخت و دشوار، بی‌تردید خانواده‌ی مارکس نمی‌توانست بدون کمک و یاری مداوم انگلس، زنده بماند. با این‌همه، مارکس هیچ‌گاه امید خود را به وقوع انقلاب پرولتری در اروپا از دست نداد. «مارچلو موستو» در کتاب «سال‌های آخرین مارکس»، به شرح زندگیِ بسیار طاقت‌فرسای مارکس در دوران تحریر دست‌نوشته‌های خام «گروندریسه» می‌پردازد و می‌نویسد: «تنها بعد از آن‌که ارثیه‌ای به جنی فون وستفالن رسید، آنها توانستند از منزل بسیار کوچک خود به خانه‌ی بزرگ‌تری بروند و زندگی جدیدی را آغاز کنند. این در حالی بود که سال‌های اواخر دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت قرن نوزدهم، مارکس و خانواده‌اش در فقر مطلق به‌سر می‌بردند و بدون حمایت‌های مالی انگلس به‌راستی تلف می‌شدند.[17]

جنی مارکس، خواهرزاده فون وستفالن، نقش بسیار مهمی در سرتاسر زندگی مارکس ایفا کرد. جنی نه فقط یک زن زیبا درکنار متفکر بزرگ تاریخ، که انسانی برجسته و شخصیتی انقلابی با افکار و اندیشه‌های مستقل بود و بدون ازخودگذشتگی‌های او مارکس هرگز نمی‌توانست مسیر دشوار حیات و مبارزه را ادامه دهد.

جنی فون وستفالن، نه‌تنها برای ایستادن درکنار مارکس به طبقه‌ی اشرافی‌ای که به آن تعلق داشت، پشت کرد، بلکه برای رهایی جامعه از ستم و بردگی و استثمار مبارزه می‌کرد و برای پیش‌بُرد اهداف مارکس در عرصه‌ی تئوری و عمل، او را یاری و هم‌راهی کرد. تا زمانی‌که جنی فون وستفالن زنده بود، تقریبا بیش‌تر نوشته‌های مارکس توسط او و انگلس تصحیح و ویرایش می‌شدند.

«پل لافارگ» داماد مارکس و یکی از مهم‌ترین سوسیالیست‌ها و فعالان چپ آن زمان، در «خاطرات شخصی» خود یادآور می‌شود که مارکس در سراسر طول زندگی‌اش و در تمام عرصه‌های مبارزه و سیاست، ارزش زیادی برای انگلس قایل بود و همواره به او افتخار می‌کرد. لافارگ اعتقاد داشت که مارکس در نوشته‌هایش هم‌زمان سه شخصیت را در خود پرورش داده است. به‌عنوان مثال، بعد تئوریک شخصیت مارکس به تحلیل جهان می‌پردازد و کتابی چون «سرمایه» و دیگر آثار مهم اقتصادی را به نگارش درمی‌آورد. سویه‌ی دیگر شخصیت مارکس، با خلاقیت و زیرکیِ خاص و با زبانی کنایه‌آمیز با مخالفان سیاسی‌اش برخورد می‌کند. کتاب «هجدهم برومر» نمونه‌ای از این بُعد شخصیتی اوست؛ اثری که درباره‌ی بازگشت ضدانقلاب در قامت یک «لمپن» به اسم لویی بناپارت که به «ناپلئون سوم» مشهور بود و کارگران او را «سوسیس» لقب داده بودند، نوشته شده است. مارکس در «هجدهم برومر» با زبانی گزنده، طعنه‌آمیز و تلخ، بازگشت ارتجاعیِ ضدانقلاب بناپارتیستی را با زیباترین صورت ممکن به تصویر می‌کشد. او در این کتاب ماهیت واقعی احزاب راست و لیبرال را که برعلیه انقلاب با ارتجاع هم‌دست شدند و طبقه‌ی کارگر را تنها گذاشتند، به‌خوبی افشا می‌کند. نمونه‌ی دیگر، کتاب مارکس علیه «کارل فوگت» است؛ سوسیال‌دمکرات تبعیدی و مزدور ناپلئون که به درخواست او اتهامات شخصی سخیفی به مارکس وارد کرده بود. این اثر ارزشمند نیز، با زبانی بسیار تند و بی‌پروا و گزنده نوشته شده است.[18]

افزون بر اینان، تحلیل‌های مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و ماتریالیسم تاریخی (چنان‌که انگلس در مراسم تشییع‌جنازه‌ی مارکس اعلام کرد) انقلابی در علم است:

«کارل مارکس یکی از آن مردان برجسته‌ای بود که درطول یک قرن تعداد انگشت‌شماری از آن‌ها پرورش می‌یابد. همان‌طورکه "چارلز داروین" قانون توسعه‌ی طبیعت ارگانیک را در سیاره‌ی ما کشف کرد، مارکس کاشف قانون بنیادینی است که مسیر توسعه‌ی تاریخ بشری را تعیین می‌کند؛ قانونی آن‌چنان ساده و بدیهی که توضیح ساده‌ی آن برای تضمین شناخت‌اش کافی‌ست ... مارکس تا پایان عمرش یک انقلابی بود و برای رهایی طبقه‌ی مُزدبگیر مبارزه کرد. مارکس همچنین بنیان‌گذار انجمن بین‌المللی کارگران بود و ازسال ۱۸٦٤ تا ۱۸۷۲ در رأس آن قرار داشت. او که به‌دلیل جهان‌بینی انقلابی و رادیکال‌اش دشمنان سیاسی زیادی داشت، حتی یک دشمن شخصی هم نداشت».[19]

براساس نوشته‌های «پیترسن» و «فابر»، آثار مارکس اغلب به‌دلیل تنوع تئوری‌ها و تحلیل‌هایی که تلاش می‌کرد ذیل آنها بسیاری از مسایل را هم‌زمان مورد نقد و بررسی قرار دهد، اغلب مقطعی و دوره‌ای خوانده می‌شد و از سوی برخی مارکسیست‌ها و غیرمارکسیست‌ها، در معرض دریافت‌ها و برداشت‌های نادرست و عجیب و غریب قرار می‌گرفت. «ستیوارت هال» نیز در همین زمینه به‌درستی اشاره می‌کند که برخی از شوخی‌های مارکس، از سوی مارکسیست‌های عامیانه و ضدمارکسیست‌ها جدی گرفته می‌شد و به ایجاد سوتفاهم‌ها دامن می‌زد. به بیان دیگر، مسایلی که مارکس با کنایه و شوخی به مخالفان خود گفته است، ازجانب برخی مارکسیست‌ها جدی برداشت شده و بیشترین کژفهمی و ابتذال را به‌دنبال داشته است.

مارکس پس از ان

روزنامه

دوشنبه ۴ فروردین ۱۴۰۴ ۲۴ مارس ۲۰۲۵ شماره ۲/۲ ۴ صفحه

روزنامه فعلا در روزهای دوشنبه منتشر خواهد شد.

در صورت داشتن هرگونه نقد، تمایل به هم‌کاری یا هم‌یاری، می‌توانید از راه‌های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید:

ایمیل: RUZNAME2@gmail.com

تلگرام: @RUZNAME_2

اینستاگرام: @ruzname_2

مروری بر کتاب ۱۳۴۸ [1]

حسن معارفی‌پور

چکیده

سیامک مهاجری سال ۱۳۴۸ را سالی سرنوشت‌ساز برای ادبیات به صورت کلی و نقطه‌عطفی در تاریخ ادبیات و سیاست ایران ارزیابی می‌کند. سالی که بین کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ و انقلاب شکست‌خورده‌ی ۵۷ قرار گرفته و در طول این کتاب، به عنوان یک نقطه‌عطف تغییرات حیاتی مورد بررسی قرار داده شده است. در ابتدای کتاب مهاجری تلاش می‌کند با تعریف ادبیات از طریق بررسی کتاب ژان پل سارتر به اسم «ادبیات چیست؟» و توضیح انگیزه‌ها دلایل ترجمه‌ی این کتاب به فارسی روشن کند.کتاب «ادبیات چیست؟» کتاب مهاجری از یک مقدمه‌ی کوتاه و قصل‌های نسبتا کوتاهی تشکیل شده است. بازخوانی کل این فصل‌ها با جزییاتشان، کار این نوشتار کوتاه نیست. در این‌جا هدف مرور و بررسی انتقادی روح کلی حاکم بر کتاب و در نهایت، برآوردن نتیجه‌ای مشخص برای کنشی انقلابی در مفهوم مارکسیستی آن است، مساله‌ای که کتاب ۱۳۴۸، ما را تقریبا به عکس آن ره‌نمون می‌سازد.

مهاجری ابتدا به این مساله می‌پردازد که ژان پل سارتر در سال ۱۳۲۶ شمسی (۱۹۴۷میلادی) کتاب ادبیات چیست؟ را به فرانسه منتشر و بیست و دو سال بعد این اثر توسط دو مترجم زبده یعنی ابولحسن نجفی و مصطفی رحیمی به فارسی ترجمه می‌شود و مقدمه‌ای چهل صفحه‌ای بر این کتاب نوشته می‌شود که بسیار حایز اهمیت است. سال ۱۳۴۸ که ده سال از مرگ نیمایوشیج گذشته، مساله‌ی پایان یا عدم پایان شعر نیمایی مطرح است. هم‌چنین، در این دوره، جلال آل احمد به عنوان یک منتقد ادبی جدی پا به عرصه‌ی سیاست می‌گذارد. شعر نو نیمایی و نقد آل احمد به غربزدگی در سال ۱۳۴۸ در هم آمیخته می‌شود و در همین سال مجموعه اشعار مهدی اخوان ثالث منتشر می‌شود. مهاجری در تلاش است بازخوانی انقلاب ایران را از زاویه‌ی دید ادبیات و نقش ادبیات بر ذهنیت توده‌های مردم در شکل دادن به کنش بررسی کند.

نویسنده مطرح می‌کند که کتاب سارتر ضمن پرداختن به مفهوم ادبیات به دنبال تعریف مفهوم انسان نیز هست. کتاب او اما به هیچ وجه تلاشی برای تفسیر اثر سارتر نیست؛ بلکه تلاشی است برای پرداختن به تغییر و تحولات سیاسی و انقلابی از روزنه‌ی ادبیات. مهاجری بر این باور است که یک تحول هستی‌شناختی از طریق ترجمه‌ی ادبیات و گسترش ادبیات اومانیستی و ضداستعماری در ایران در جریان بود که در شب‌های گوته که از نظر بسیاری نقطه‌عطفی در زمینه‌ی روی دادن انقلاب پنجاه و هفت است، به اوج خود می‌رسد. از سال ۱۳۴۸ تا سال ۱۳۵۷ جامعه‌ی ایران در یک تب و تاب سیاسی عجیبی است. در ارتباط با مفهوم انسان و ادبیات نیروهای مختلف، تصاویر متفاوتی دارند. ده شب مشهور به شب‌های گوته با سخنرانی رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای در ۱۸ مهرماه ۱۳۵۶ شروع شد. مراغه‌ای در سخنرانی خود شب‌های گوته درخواست آزادی قلم و اندیشه را داشت؛ مساله‌ای که از نظر مهاجری، توسط قانون مشروطه و اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر به رسمیت شناخته شده بود. مراغه‌ای تنها شرط رشد و ارتقای فرهنگی را برچیدن دستگاه اختناق و سانسور خواند. او هیچ صحبتی از رد یا تایید فرهنگ غرب نکرد. حتی سیمین دانشور و شمس آل‌احمد به عنوان نزدیکان به جلال آل‌احمد، با اینکه تنها هشت سال از مرگ جلال آل‌احمد نویسنده‌ی کتاب «غرب‌زدگی» می‌گذشت، کوچک‌ترین اشاره‌ای به غرب‌زدگی نکردند. بیشتر نویسندگانی که در این شب‌های گوته شرکت کردند، دارای سابقه‌ی سیاسی چپ بودند؛ اما الزاما به جریان مارکسیستی و انقلابی تعلق نداشتند و ذیل چپ در مفهوم عام آن قرار می‌گرفتند. مطالبه‌ی مراغه‌یی و اکثریت شرکت‌کنندگان در شب‌های گوته لغو سانسور و پایان دادن به اختناق سیاسی و تحقق آزادی بود. ابراهیم گلستان مساله‌ی سنت و فردیت را در این شب‌ها مطرح و وارد ادبیات نمود. دولت‌آبادی مساله‌ی دفاع از هنر آزاد و تحلیلی را بحث کرد. مهاجری بر این باور است که در دوران شاه، هیچ اثر تحقیقی‌ای در ارتباط با سانسور و آزادی مطبوعات منتشر نشده است. او به کتابی از فریبرز خسروی به اسم تحلیلی بر سانسور کتاب در دوره‌ی پهلوی دوم اشاره می‌کند که برای اولین بار در سال ۱۳۷۸ شمسی منتشر گردید. نویسندگان برجسته‌ای در شب‌های گوته حضور یافتند و سخن‌رانی‌های بسیار مهمی ایراد کردند. از سعید سلطان‌پور گرفته تا غلام‌حسین ساعدی و بسیاری از چهره‌های مطرح دیگری در تاریخ ادبیات ایران. کسانی که تاکنون همچون خاری در چشم دیکتاتورها و فاشیست‌های وابسته یا به تعبیر رضا براهنی، از قماش «آدم‌خواران تاجدار» هستند. غلام‌حسین ساعدی در سخن‌رانی خود، تحت عنوان «شبه‌هنرمند» به نقد هنرمندان مبتذل و فرمالیستی می‌پردازد و به‌سان دولت‌آبادی که میان هنر تزیینی و تلفیقی تمایز قایل است، تلاش می‌کند مانند سارتر به دفاع از مساله‌ی تعهد و مسولیت هنرمند در برابر توده‌های تحت‌ستم بپردازد. باقر مومنی یکی دیگر از شرکت‌کنندگان در این شب‌های گوته و از پرکارترین نویسندگان تاریخ ایران هم به عامل سانسور به عنوان مانعی بر سر راه ایجاد ارتباط بین نسل‌ها اشاره می‌کند و سانسور را به نقد می‌کشد. شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۷ اتفاق افتاد؛ اما بیانیه‌ی «درباره‌ی سانسور مطبوعات» در دوم آذر ۱۳۴۸ طرح شد. بیانیه‌ای که به دلیل اختلافات پدید آمده میان اعضای کانون نویسندگان بر سر انتشارش، هرگز منتشر نشد. یکی از دلایل اصلی عدم انتشار این بیانیه، وجود دو دیدگاه در کانون نویسندگان ایران بود که یکی سانسور را به دلایل مختلفی توجیه می‌کند و برای آن دلایل ارتجاعی و خرافی مذهبی می‌آورد و گرایش دیگر با سانسور به کلی مخالف بود. مهاجری در فصلی زیر نام «ضیافت بزرگ» برای بزرگ علوی، به بررسی گفت‌وگوهای مربوط به نشست محمود دولت آبادی، باقر مومنی، ابراهیم رهبر، محسن یلفانی، محمد علی سجادی و بزرگ علوی که در سال ۱۳۵۸ به ایران سفر کرده بود و در قالب متنی به عنوان «بزرگ علوی و ادبیات معاصر» منتشر شد، با نگاه به نکات مهمی که علوی و دیگران در مورد اصالت هنر و مبارزه با انحطاط در هنر مطرح می‌کنند می‌پردازد.

یکی از مسایلی که در ایران قبل از انقلاب و در سخن‌رانی بعضی از افراد در شب‌های گوته موج می‌زند، نوعی بازگشت به خویشتن است. این بازگشت به خود نه در بازگشت رومانتیک به گذشته‌ی دور و نه جستجوی فرهنگ و تربیت در غرب و نه در عرفان، بلکه در جستجوی تربیت سوژه‌ی انسانی توسط خود سوژه به عنوان مربی است. اگر جریان چپ در شب‌های گوته آن را از زاویه‌ی سلبیَ و بدون ارایه‌ی آلترناتیو ایجابی بیان نمود، علی شریعتی و حسینیه‌ی ارشاد، به وجهی ایجابی مطرحش نمود. سیامک مهاجری با آوردن یک نقل‌قول تقریبا طولانی از شریعتی این مساله‌ی ایجابی را در قالب شکل دادن به آلترناتیوی ضداستعماری با زبانی ستیزه‌جویانه و احساسی مطرح می‌کند.

در اینجا، مفهوم «بازگشت به خویشتن» برای جریان راست و مذهبی که بر موج مخالفت با استبداد و استعمار سوار شده بود، نه‌تنها صرفا جنبه‌ی سلبی نداشت، بلکه به تدریج ابعاد ایجابی نیز به خود گرفت و مساله‌ی ارایه‌ی یک آلترناتیو جدید را مطرح ساخت؛ امری که جریان چپ روشن‌فکری، به این شکل به آن ورود نکرده بود، اما راست افراطی و پوپولیستی به‌وضوح آن را در دستور کار خود قرار داد. این بازگشت به خویشتن را می‌توان واکنشی همراه با تنفر از استبداد داخلی و استعمار خارجی دانست؛ مشابه آن‌چه در دیگر کشورها، گفتمان ضداستعماری را شکل داد. اما در ایران، این گفتمان به مسیری سوق پیدا کرد که می‌توان آن را با گفتمان ناسیونال‌بلشویسم در آلمان وایماری مقایسه کرد؛ جریانی که در آن کویرفرونت (ائتلاف نامتجانس یا هم‌پوشانی ایدئولوژیک چپ و راست) شکل گرفت و میان برخی نویسندگان و روشنفکران چپ، همچون باقر مؤمنی و علی شریعتی، نوعی قرابت فکری مشاهده شد. با این حال، باید میان دو فضای فکریِ شب‌های گوته و مومنی از یک سو و حسینیه‌ی ارشاد که مهاجری در ادامهَ به آن می‌پردازد، تمایزی قایل شد. اما نمی‌توان انکار کرد که نوعی پوپولیسم چپِ ضدامپریالیستی در این فضا شکل گرفت، که در نهایت، در برابر پوپولیسمِ راستِ به‌ظاهر ضدامپریالیستی مغلوب شد.

از منظر نهادی، حسینیه‌ی ارشاد به مَحلی برای گردهم‌آیی روشن‌فکران سنتی و حتی فاشیست‌های اسلام‌گرا مانند مطهری تبدیل شد. در این میان، شریعتی به عنوان شخصیتی کویرفرونت، در تلاش بود تا با بهره‌گیری از ادبیات ضداستعماری، نوعی ناسیونالیسم چپ سکولار ضداستعماری (مشابه آن‌چه فرانتس فانون در دل مارکسیسم مطرح کرده بود) ارایه دهد و آن را با اسلام و پوپولیسم راست افراطی تلفیق کند. این هم‌پوشانی گفتمانی و تلاقی فکری، در جای دیگری نیز به چشم می‌خورد؛ در شباهت‌هایی که می‌توان میان فاشیستی هم‌چون فردید و کسی مانند جلال آل‌احمد مشاهده کرد.

از این منظر، سخن گفتن از نسل ۵۷، اگرچه ممکن است در نگاه نخست، ساده‌انگارانه یا نادقیق به نظر برسد؛ اما در نگاهی ژرف‌تر، چندان هم بی‌پایه نیست. چرا که این نسل، حاصل هم‌زمانی و درهم‌آمیزی چپ و راست در یک فضای ایدئولوژیک خاص بود؛ فضایی که شباهتی بنیادین با تجربه‌ی کویرفرونت در آلمان وایماری داشت، جایی که سرانجام، این هم‌گرایی ایدئولوژیک، زیر پرچم فاشیسم تجمیع شد. همین الگوی مشابه را می‌توان در ایرانِ آن دوران مشاهده کرد.

مهاجریَ در بخشی که زیر نام «دستگاه سانسور: ظاهر هیولایی، باطنی مردد» نوشته است، نشان می‌دهد با این‌که در همان دوران رضا خان در سال ۱۳۰۱ «قانون راجع بر نظارت مطبوعات» به تصویب مجلس رسید، اما اگر دستگاه سانسور رضاخانی در سرکوب نیروهای چپ و انقلابی بسیار فعال بود و حتی ادبیات مارکسیستی و واژه‌هایی همچون مرام اشتراکی را ممنوع کرد؛ اما برخلاف ادعای بسیاری از پهلوی‌چیان، در مقابله با ارتجاع مذهبی و خرافات به شدت متزلزل بود .

پهلوی دوم در این زمینه نه تنها جریان اسلام‌گرا را سانسور نمی‌کرد، بلکه بر طبق اقرار جلادی چون پرویز ثابتی، خودشان امکانات مالی زیادی در اختیار آن جریان قرار می‌دادند. این در حالی است که بیشتر رهبران احزاب و نیروهای چپ در زندان‌های رژیم پهلوی زیر شکنجه بودند. بنابراین صحبت کردن از مردد بودن دستگاه سانسور رژیم پهلوی اول و دوم در مقابل جریان اسلام‌گرا زیاد بی‌راه نیست.

مواردی که حامیان ساواک و دیکتاتوری پهلوی در مورد «مبارزان سال پنجاه و هفت» طرح می‌کنند، مبنی بر این‌که گویا چپ‌ها خمینی را حمایت کردند، از بنیاد دروغ است و تلاشی شیادانه جهت بیرون کشیدن دستگاه خشونت و تروریسم دولتی از زیر انتقاد جدی و مشروعیت دادن به خشونت سیستماتیک دولتی رژیم دیکتاتوری و استبدادی بناپارتیستی شاه، یعنی همان دستگاهی است که رهبران جریان چپ و روشن‌فکران چپ را دستگیر، شکنجه و تیرباران می‌کرد. خود ثابتی البته با انگیزه‌های ادعا می‌کند، که ساواک کتاب‌های خمینی را چاپ و پخش می‌کرد. این شکنجه‌گر، مساله را به این شکل مطرح می‌کند که گویا مردم از محتوای ایده‌های خمینی باخبر بوده و هژمونی او را پذیرفتند؛ اما این نکته را مغفول می‌گذارد که اگر ساواک این اندازه آزادی‌خواه بود و کتاب مخالفان را چاپ می‌کرد، پس چرا کمونیست‌ها را به خاطر خواندن کتاب‌های جلد سفید اتو می‌کشید و آثار مارکسیستی را به کلی ممنوع کرده بود.

امیرعباس هویدا، در سال ۱۳۴٤ مقابل احمد شاملو، براهنی و ساعدی، یدالله رویایی، سیروس طاهباز و جلال آل‌احمد ادعا می‌کند که از سانسور بی‌خبر است و وقتی نصیری رییس وقت ساواک از ضرورت تشکیل هیاتی از نویسندگان برای نظارت بر چاپ صحبت می‌کند، آل‌احمد با طرح مساله‌ی جنگ آشتی‌ناپذیری قدرت و قلم، آب پاکی روی دست هویدا می‌ریزد.

مهاجری در صفحه‌ی ۵۹ کتابش می‌نویسد که برای درک سوژه‌ی خودبنیاد دینی، باید به بررسی حوادث مدرسه‌ی فیضیه و قیام ۱۵ خرداد پرداخت، جایی که جریان سنت‌گرایی، بنیادگرا می‌شود. او هم‌چنین به آغازگاه کتابش، یعنی سال ۱۳۴۸، سالی که نعمت‌الله صالحی‌نجف‌آبادی با انتشار کتاب شهید جاوید، این وقایع شبه‌انقلابی بنیادگرا را جمع‌بندی و بازتاب می‌دهد، اشاره دارد.

در یک فصل، نویسنده به «بازآرایی مردم در روان‌شناسی و جامعه‌شناسی» می‌پردازد. آن‌جا با نگاه به نظریات ابراهیم توفیق و هم‌کارانش، به این نتیجه می‌رسد که شکل‌گیری روان‌شناسی در ایران محصول توسعه‌ی جامعه و تلاش برای شناسایی خلق‌وخوی ایرانیان است. او هم‌چنین به تلاش‌هایی که از دهه‌ی چهل به بعد برای تقسیم‌بندی شاخه‌های مختلف علوم اجتماعی و انسانی در ایران صورت گرفته بود، بازنمایی مردم و طبقات در آثار جامعه‌شناسی چون آریان‌پور و هم‌چنین به رابطه‌ی تنگاتنگ روان‌شناسی و ادبیات در ایران پرداخته است. در ادامه، دید برخی از به اصطلاح روان‌شناسانی مانند هوشنگ پیمانی به شخصیت‌هایی مثل صادق هدایت و مسایل من‌درآوردی در مورد کودکی او و گرایشش به لواط و... را واکاوی نموده، نشان می‌دهد که روان‌شناسیِ آن دوران تا چه اندازه عامیانه و هموفوب بوده است. چرا که پرداختنَ به خلق‌وخوی افراد بدون پرداختن به برهم‌کنشی مسایل چندگانه‌ی اجتماعی در آن دوران و تلاش برای جستجوی معضلات روانی در افرادِ قربانی، کار روان‌شناسی مبتذل و عامیانه است.

در ادامه به بررسی حرکتی با نام موج نو (که به اسم جریان‌گریزها هم شناخته می‌شود) می‌پردازد. مهاجری این حرکت را در قالبی دسته‌بندی می‌کند که می‌توان آن را پسااستعماری خواند. چرا که از یک سو به دنبال بازنمایی صدای بی‌صدایان است و از سویی دیگر، علی‌رغم هر ادعایی که داشت، به دلیل ظهورش میان منطق سوژه‌ی مشروطه‌خواه و سوژه‌ی خودبنیاد، در عمل نمی‌توانست این وضعیت دوگانه را به صورت رادیکال کنار بزند و امر نوینی بیافریند .

مهاجری در بخش دیگر کتاب، به سرنوشت عباس شمس‌الدین کیا، کسی که به تندرکیا مشهور است و سی سال بعد از مشروطه بیانیه‌ی «نهیب جنبش ادبی شاهین» را در روزنامه‌ی اطلاعات منتشر کرد، می‌پردازد. تندرکیا سراسر عمر از ضرورت شکل دادن به انقلاب در ادبیات دفاع کرد؛ ولی دفاع او از انقلاب در ادبیات، نه برای نوسازی یا شکل دادن به سبک جدید ادبیات، بلکه نوعی مقاومت در مقابل «انحطاط» بود. بی‌دلیل نیست که او دوگانه‌ی بین روشن‌فکران و اصحاب قدرت و خیر و شر را که در دوران انقلاب مشروطه مطرح می‌شود را رد می‌کند.

در ایرانِ دهه‌ی چهل، میان روشن‌فکران، خوانش‌های متفاوتی از غرب شکل گرفت وَ تندرکیا به تقلید از نوعی از سورئالیسم سطحی غربی محکوم شد؛ اما تندرکیا در مقاله‌ای ادعا کرد که «شاهین ایرانی» ست و سرچشمه‌ی آثارش را نه در غرب، بلکه در ایران جستجو می‌کند. در پایان دهه‌ی چهل، جریانی موسوم به «نیروی سوم» شکل گرفت که به صراحت خود را مدافع نوعی سوسیالیسم ایرانی در برابر «کمونیسم اردوگاهی» می‌دانست. مهاجری علی شریعتی را از جمله موفق‌ترین چهره‌های این جریان قرار معرفی می‌کند. مساله‌ی بومی کردن سوسیالیسم تنها مربوط به ایران نبود. سال‌ها پیش از آن، «اسوالد اشپنگلر»[2] در آلمان با نوشتن کتاب «پروس‌گرایی و سوسیالیسم» مساله‌ی ضرورت بومی‌کردن سوسیالیسم و تشکیل صورت دیگری از روشن‌گری، هم‌جنس با روشن‌گری دوم نیچه‌ای و گونه‌ای تمدن غیرآلمانی متمایل به تمدن روسی را در پیش گرفته بود؛ اما خود بعدها یکی از تئوریسین‌های اصلی نازیسم هیتلری شد .

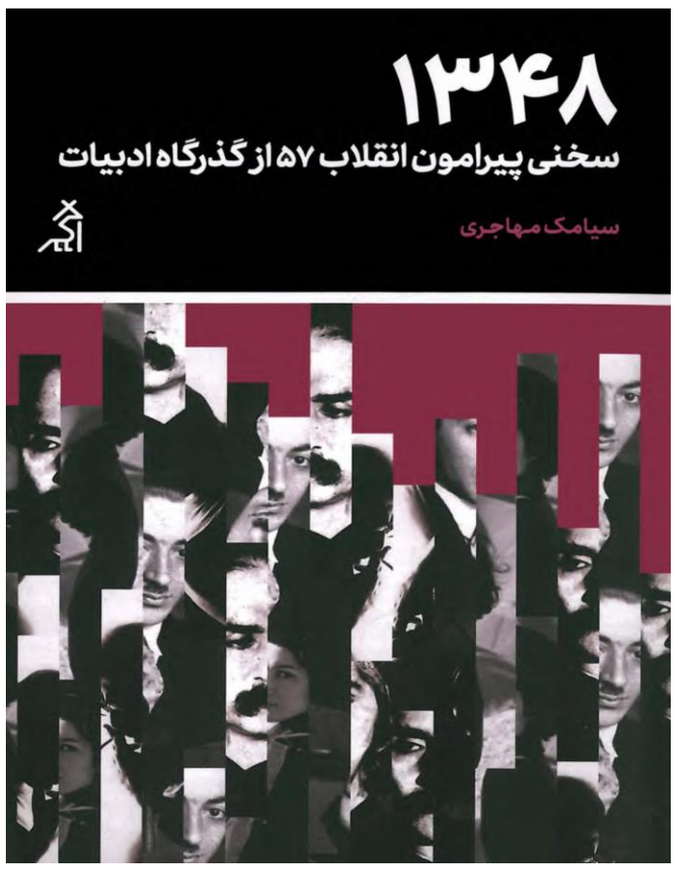

مهاجری در بخش دیگری از کتاب که به هوشنگ ایرانی اختصاص داده شده است؛ به باور وی، هوشنگ ایرانی در تلاش بود پروژه‌ای جمعی که به نوعی جریان‌گریز و عرفانی بود را در شکلی دیگر پیش ببرد؛ اما درواقع بازیگر پرده‌ی آخرین نمایش شکست بود و اگرچه به دنبال توضیح انقلاب بود، اما نامی از او باقی نماند .

در ادامه مهاجری به سرنوشت بیژن الهی در «پرده‌ی آخر نمایشی نیمه‌تمام» می‌پردازد. مهاجری بر این باور است که بیژن الهی توانست با برجسته کردن وجه فرماتیو شعر، زبان را تا منتهی‌الیه خود و رسیدن به خود شی پیگیری کند و از طریق تاکید بر روی ترجمه، بر هم‌جواری زبان‌ها نقش تاثیرگذاری داشته باشد.

نقدی مارکسیستی بر کتاب ۱۳۴۸

سیامک مهاجری در کتاب ۱۳٤۸ خوانش احمد فردید را می‌پذیرد و به شکلی آن را در سراسر کتاب خود به شکل ضمنی و صریح به کار می‌بندد. فردید را می‌توان یک فاشیست هایدگری دانست که حتی تندروانه‌تر از هایدگرِ نازی، به گفتمانی نزدیک می‌شود که در آلمان تحت عنوان «انقلاب محافظه‌کارانه» شناختَه می‌شود. پیش از این، به‌تفصیل توضیح داده‌ام که این جریان فاشیستی حامی انقلاب، متشکل از احزاب، جریانات، سازمان‌ها و متفکرانی بود که از نظر ایدئولوژیک عمیقا محافظه‌کار و حتی مرتجع بودند. از جمله مهم‌ترین چهره‌های این جریان می‌توان به اسوالد اشپنگلر، مارتین هایدگر، کارل اشمیت و ده‌ها متفکر، محفل و سازمان فاشیستی اشاره کرد که در نهایت اکثر آنان به حزب نازیسم پیوستند. فردید از طریق تاکید بر روی انسان ایرانی به دنبال ساختن یک سوژه‌ی خیالی و تصنعی برای تقابل با «غرب‌زدگی» است.

تمامی این نویسندگان، علی‌رغم بهره‌گیری از ادبیات چپ، سوسیالیستی و حتی مارکسیستی، در بنیاد فکری خود به‌شدت سنت‌گرا بودند. همان‌طور که لوکاچ در «ویرانی عقل» اشاره می‌کند، پیش‌قراولانشان در زمره‌ی سنت‌گرایان ضدروشنگری قرار می‌گیرند. پیش‌قراولانی از جمله ادموند برک، جوزف دمیستره، نیچه، شوپنهاور و کی‌یرکگور که اندیشه‌هایشان مبنای نظری ضدانقلاب و ارتجاع را شکل دادند.

همین سنت نظری ضدانقلابی و فاشیستی، که در جمهوری وایمار توسط تئوریسین‌های به شدت محافظه‌کار و راست تندرو نمایندگی می‌شد، در ایران نیز به شکل دیگری بازتولید شد. نمونه‌ای از این روند را می‌توان در آثار نعمت‌الله صالحی نجف‌آبادی مشاهده کرد که در کتاب «شهید جاوید» به بررسی قیام حسین بن علی پرداخته بود؛ اثری که مورد تایید خمینی و دیگر مراجع مذهبی قرار گرفت و در تیراژ گسترده منتشر شد. این کتاب زمینه‌ساز شکل‌گیری جنبشی راست افراطی و فاشیستی شد که در واکنش به اختناق استبدادی، به ضدانقلاب اسلامی بدل شد.

نمایندگان جریان ضدانقلاب فاشیستی یا «انقلاب محافظه‌کارانه» در ایران، علاوه بر صالحی نجف‌آبادی، شامل چهره‌هایی چون علی شریعتی و سید احمد میهنی یزدی (ملقب به احمد فردید) می‌شدند. در این منظومه‌ی فکری، سوژه‌ی خودبنیاد دینی، جایگاهی مشابه مفهوم «آریایی» در ناسیونالیسم فاشیستی دارد که باید از طریق فرآیند فاشیستیزه شدن، در خدمت ضدانقلاب فاشیستی قرار گیرد.

مهاجری، با خوانشی نزدیک به هایدگری‌ها، مسایل را تحلیل می‌کند؛ خوانشی که احتمالا تحت تاثیر مطالعه‌ی آثار فردید و سیدجواد طباطبایی بر او شکل گرفته است. همین امر توضیح می‌دهد که چرا مهاجری فصلی از کتاب خود را به «معمای فردید» اختصاص داده است. از آن‌رو که میان چشم‌انداز انقلابی و ضدانقلابی، سوسیالیسم و فاشیسم، انقلابی‌گری جوهری و شبه‌انقلابی‌گری سنت‌گرایانه و محافظه‌کارانه تمایزی قایل نمی‌شود، به نوعی هم‌سویی میان فاشیسم فردیدی و انقلابی‌گری چپ می‌رسد.

مهاجری در این راستا به این نکته اشاره می‌کند که آل‌احمد مفهوم «غرب‌زدگی» را از فردید گرفته و حتی او را سرور خود خوانده است. در این‌که شباهت‌هایی میان چپ پوپولیست و راست پوپولیست وجود دارد، شکی نیست. این شباهت‌ها تا جایی پیش می‌رود که جریان شوروی‌گرایی مانند حزب توده به حامی فاشیسم اسلامی خمینی تبدیل شد. اما یکی از خلاهای جدی این کتاب آن است که تفاوت میان جریانات مارکسیستی انقلابی رادیکالی که به دنبال پایان دادن به سرمایه‌داری بودند و جریاناتی که صرفا شعارهای ضدامپریالیستی می‌دادند، روشن نمی‌شود.

همان‌گونه که بخشی از نیروهای چپ پیش از انقلاب، خمینی را به‌عنوان یک نیروی «خرده‌بورژوایی ملی و مترقی» می‌دیدند و متوجه نشدند که او نماینده‌ی یک ضدانقلاب فاشیستی تمام‌عیار به سبک هیتلر است. امروزه نیز بخشی از افراد موسوم به چپ در مواجهه با شعارهای ضداستبدادی، همان اشتباه معرفت‌شناختی پیشین را تکرار می‌کند. معضل ناسیونال‌بلشویسم و هم‌گرایی پوپولیسم چپ و راست، صرفا مختص به اروپا نیست؛ بلکه در میان نیروهای چپ ایرانی، از چپ پوپولیست گرفته تا جریانات شوروی‌گرا وجود داشته و دارد.

یکی از ایرادات جدی کتاب این است که مهاجری هرچند به مسایلی چون سانسور، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و هنر اشاره می‌کند؛ اما نتوانسته رابطه‌ی دیالکتیکی میان این حوزه‌ها و مسایل اقتصادی، نابرابری‌های اجتماعی و بازنمایی آن‌ها در ادبیات را در چارچوب سنت رئالیسم انتقادی و دیالکتیکی طرح کند، طوری که ماهیت جریانات انقلابی از جریانات ارتجاعی یا تفاوت‌های انقلاب و ضدانقلاب روشن شود.

مساله‌ی مهم دیگر این است که برای شکل‌گیری هر انقلاب، همان‌طور که لنین در مقاله‌ی «بحران و فروپاشی انترناسیونال دوم» مطرح می‌کند، دو پیش‌شرط ضروری است: شرایط عینی و شرایط ذهنی. اما کتاب «۱۳٤۸» تصویری دقیق از توازن قوا میان نیروهای انقلاب و ضدانقلاب، میزان آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی مارکسیستی ارایه نمی‌دهد.

مهاجری در تحلیل خود از انقلاب ۵۷، تفاوتی میان انقلاب و قیام قایل نمی‌شود. درحالی‌که یک قیام می‌تواند بدون آن‌که الزما به یک انقلاب رادیکال بینجامد، رخ دهد. منصور حکمت در مقاله‌ی «تاریخ شکست نخوردگان» از توهمی سخن می‌گوید که چپ نسبت به انقلاب ۵۷ داشته است؛ اما حتی تحلیل او نیز روشن نمی‌کند که جریان فاشیستی اسلام‌گرا پیش از قیام، چگونه هژمونی خود را تثبیت کرده و چپ را به حاشیه رانده بود.

قدرت‌گیری فاشیسم اسلامی بدون اتحاد سه جریان امکان‌پذیر نبود: اسلام‌گرایان، لیبرال‌های غرب‌گرا و ملی‌گرایان. برخلاف تبلیغات رایج که انقلاب ۵۷ را یک انقلاب ضدسلطنتی می‌خوانند؛ حقیقت این است که غنچه‌ی انقلاب پیش از آنکه شکوفا شود، توسط ضدانقلاب فاشیستی اسلامی نابود شد. وقتی نیروهای چپ از زندان آزاد شدند، بسیاری از آنان دیگر هیچ تشکیلات منسجمی نداشتند. دوره‌ی موسوم به «ماه عسل انقلاب» که در آن هنوز فاشیسم اسلامی تثبیت نشده بود، بسیار کوتاه بود. تنها در کردستان بود که جریان چپ توانست با سازمان‌دهی، به مقاومت برخیزد و اعلام کند: «صدای انقلاب ایران را از کردستان می‌شنوید.»

روشن است که کتاب «۱۳٤۸» نه در خدمت روشن‌گری انقلابی، بلکه در راستای جریانی قرار دارد که از خمینیسم دفاع کرد و خود بخشی از حاکمیت فاشیستی اسلامی شد و نویسنده حتی اگر با کلیت نظام جمهوری اسلامی مخالف باشد، اثر او ناخواسته در خدمت تثبیت هژمونی فاشیسم اسلامی قرار گرفته است.

---

۱. کتاب ۱۳۴۸ سخنی پیرامون انقلاب۵۷ از گذرگاه ادبیات، چاپ اول ۱۴۰۱، پانصد نسخه، قیمت ۱۲۰۰۰۰ تومان انتشارات اگر

۲. Oswald Spengler

مرگ کلمات؛

شعری از هولدرا

خونِ انگشتانم
سنگ‌های داغ را روشن می کند.
چون دریچه‌ی مرگ
آن سوی دره‌ای تهی
زنی سوگوار فریاد می‌زند
به حرف بیا دخترکِ زخمی
این واژه‌های پایانی ات را!
می‌اندیشم با آن راه پر پیچِ خم سیاهی
که پدر را پیر نشده کشت.
به دست نیافتنی‌های از دست رفته.
کدامین حرف؟
همان بیهودگی‌های تباه شده،
مثل کلماتی که از گلوی مردی گرسنه خارج شدند، تا تمام شود؟
بگو با دستانم آشنایی؟
دیگر چه کسی اشك خواهد ریخت بر کلماتی که عمق رنج را به سخره گرفته‌اند؟
کدامین حقیقت کلمات را از ابتذال نجات خواهد داد؟
و کدامین اندیشه ی ژرف
ما را از غرق شدگیِ سطحی؟
تنها به مادرم بگویید به سراغم بیاید،
کمی واژه در قالب اشك دارم
که می‌توانم بیان کنم،
که می‌تواند باور کند،
چرا که او
یگانه فهم من از هستی بود.
او به فراتر از درك انسان رسیده بود
فهم او از شکوفه‌های بادام
و سنگ‌ریزه‌های کوهستان
و گل‌های وحشیِ بیابان
و انسان تکیده بر آسفالت داغ
و کارگر سرخ شده‌ی تهی‌دست
دیگرگونه بود .
ادامه می‌دهم
و خود را
فرو میکنم
در دیواری سنگی؛
پوست انگشتانم تمام شده‌اند،
استخوان‌هایم را نوازش میکنم
رنگ سنگ‌ها چون لاله‌های سرخ می‌درخشند.
آری
در گوش‌هایم کلمه بریزید
همان کلمات تهی شده
همان نامفهوم‌ترین‌ها
که پیش از اینها
بدون تن نیز نامفهوم‌ترین بودند.
چشم باز میکنم
آیا به تکاملِ درد رسیدم؟
همچون سنگِ بالغی که رنگِ زندگی گرفته
یا چون بلوطی که خود را زاییده؟
و یا چون شکوفه‌ای که پیش از تولد با باد می‌رود،
و یا شاید همان ابر عقیمی که موجودیت خویش را فراموش کرده.
لیك چون زخمی بی‌خواب با چشمانی فرو رفته
و دستانی عمومی!
روی برگ‌های خشك سقوط می کنم.
بر من ببخشایید سکوت را که پیش از اینها به کلماتِ رنج بی‌اعتمادم
و به شنونده‌ی آنها
و آن اندام ساخته شده از کلمات دروغین.